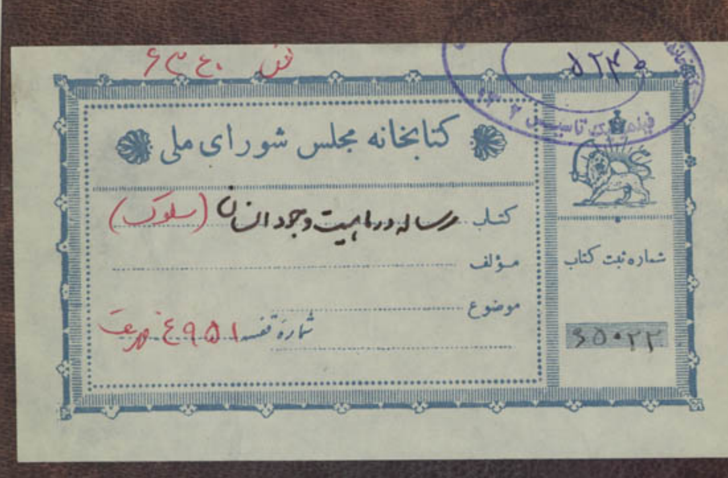
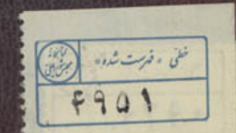
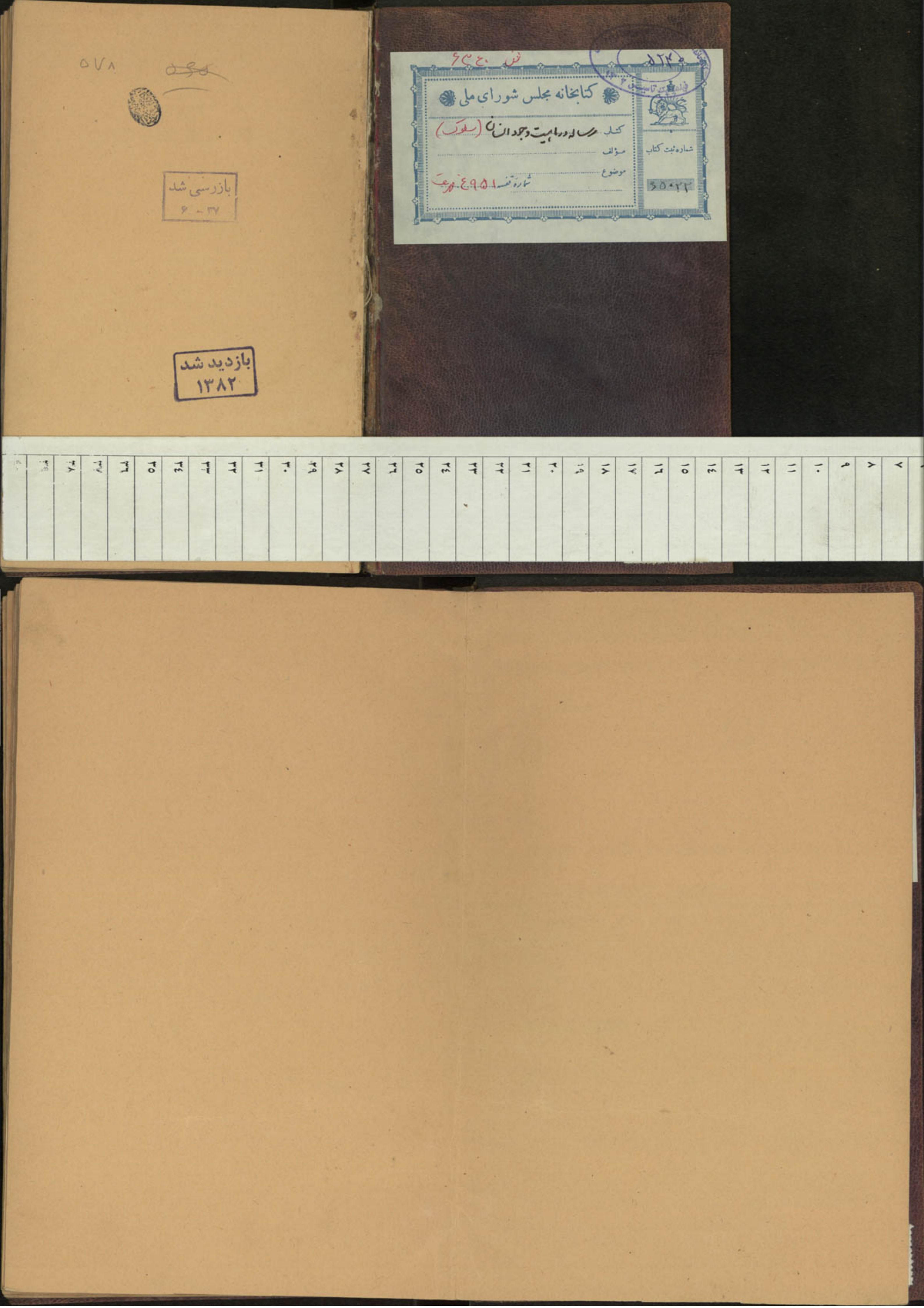



کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب رساله در ماهیت وجدان (سلوک)
مؤلف
موضوع
شماره فهرست ۴۹۵۱ فهرست
شماره ثبت کتاب

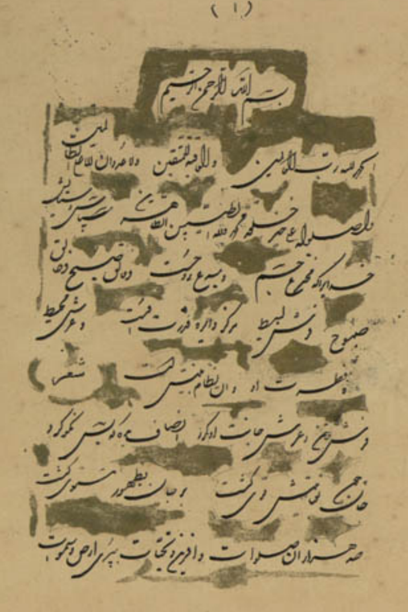

۴۹۵۱



بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب رساله در ماهیت وجود انسان (سلوک)
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ٤٩٥١ فهرست
شماره ثبت کتاب







بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین

والصلوة علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین [illegible]

خدایرا که مخترع جسم [illegible] و مبدع روح [illegible]

صبوح [illegible] بسیط [illegible] مرکز دایره [illegible] و عرش محیط

[illegible] نقطه [illegible] او و آن نظام هستی است شعر

[illegible] عرش [illegible] اوصاف [illegible]

[illegible] جان [illegible] گشت

صد هزاران صلوات و آفرین و تحیات [illegible]

بر روح مطهر خواجه کاینات سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه

و آله و بر اصحاب و اعقاب او رضی الله عنهم اجمعین اما بعد

بدانکه ترکیب آدمی دو چیز است یکی تن که آنرا اصل [illegible]

و خاک گفت دیگر جان که اصل آن از خدای گرفت چنانکه

گفت و نفخت فیه من روحی طایفه از این دو اصل عبارت دیگر

باصطلاح خویش میکنند چنانکه تن را قالب میگویند

و بعضی جسد و روح میگویند و جان را نفس میگویند و قومی

عین و غیب میگویند و طایفه جسم میگویند و جوهر [illegible]

[illegible] میگویند و گروهی تن و جان میگویند و این عبارت

اگرچه لفظ مختلف است بتحقیق یکی است که هر کس [illegible]

و خاک گفت و جان که از خدای گرفت [illegible] عبارت

[illegible] گفت انی جاعل فی الارض خلیفه [illegible]

[illegible] فتبارک الله احسن الخالقین [illegible] این عبارت

شکست و الف حذف [illegible] فصل از بهر اصل در نگارد و اختلاف
میان مؤلف و صاحب از آنست که مصطلح نگارگر را نشناسند
و طریق شناختن آن اگرچه عظیم است [illegible] چون این
معنی مقرر شود اختلاف الفاظ سهل بود

فصل و نزد عارف ظاهر است که این دو اصل که [illegible] جسم
بی‌تن و جان نشناسند و بدانکه هر دو جوهر را از این
دو از جمله چه کار [illegible] اثر آن جوهر را بران کار مشغول دارد
تا بنجات و درجات رسد و در این کتاب بعضی تقریر کرده شد
که این دو گوهر را از جمله چه کار [illegible] و هر یک را
بچه کار مشغول باید داشت و طریق شناختن آن چیست
تا طالب و مستفید را منفعت است

و مرجمله آن پنج باب است باب اول
در بعث مستفید بر طلب باب دوم در طریق
شناخت جسم و جان باب سوم در صحت جسم و جان
باب چهارم

باب چهارم در اعمال جسم و جان باب پنجم در آداب
جسم و جان باب اول در بعث مستفید بر طلب

طلب این حرف صاحب این ظرف [illegible] علم
باید که بظرف حرف [illegible] نشود و طلب مظروف [illegible] کند
تا از [illegible] صورت تقلید به خلاص یابد و نزد وی تحقیق [illegible]
[illegible] یعنی اگر کتاب [illegible] اهل طریقت و ارباب
قلوب طلب کند و شرم نباید که در طلب علم شرم داشتن [illegible]
و جهل بود شرم آنست [illegible] چنانکه [illegible] حکایات
[illegible] و در چنین کار شرم [illegible]
خیر است هرچه باعث شر و مانع خیر بود از ایمان نیست
[illegible] صلی الله علیه [illegible] که [illegible]
یعنی آن حیا که از ایمان است آن باشد که شرم دارد از خدای و
طلب علم کن که طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة
و وجه دیگر آنست که شرم آن باشد که خدا را در کل اوقات

حاضر و ناظر بینند و چیزی نگویند و کوته اندیشند که در رضای
خدا در آن باشد شرم آن بادی بیگانگی بیزار و هیچ کس نکند از
عصیان بتن و زبان و خاطر بی ترس و کمی که بهت یا علم
گرمان و دانش کرم داری عصیان نکنی که شرم داری
و هیچ معصیتی بدتر از جهل نیست بلکه منبع و مایه
جمله معاصی جهل است و انچه فرموده الحیاء تمنع الرزق
یعنی معنی اینست که هر کس که شرم دارد که طلب علم کند از رزق جاودانی محروم
ماند و هر کس که شرم دارد که کسب کند از رزق جهانی ممنوع باشد
و عجب که اینکه از دین و دنیا محروم اند همه از نفس خود ناشی اند طایفه اند
طایفه اول که جاهلی از رزق جاودانی که علم است محروم ماندند
که جاهلی را شرم نام کرده اند و طایفه دوم که جاهلی از رزق
جهانی که اسباب معیشت است محروم ماندند و آن جاهلی را شرم نام
کرده اند و طایفه سوم که بکلی از رزق جهانی محروم اند
و بی حصه شده اند اما اهل رزق رسانند و کسانی که

خود را

خود را در لباس دانشمندان تصوف برآورده اند که جاهلی را نام
زهد و شرم نهاده اند و ترک کسب گفته اند و جمعی پارسائی
داده و می گشتند و میگویند که ما شرم داریم که کاری کنیم و این عجب
نیست عجب آنست که گدائی می کنند و در در خانه سلاطین میروند
و شرم نمیدارند اگر از گدائی شرم داشتندی بطریق اولی بود که
کسب دقت بود که اگر چیزی خواهند برهنه تنان و گرسنگان کنند
رحمت کنند و اما اهل رزق که پوشش خورند و اگر
چیزی بدهند و اگر بود که حرام محض بود یا شبهتی آلوده با
رخود انصاف بدهد که این چنین کس اهل شرم است یا
جاهلی نا باک و همه این گروه بعضی باشند که اگر ایشان
گویند چرا کسب نکنید گویند کسب حجاب راه است چنان
نیست که کسب بخودی خود حجاب بود اما کسب بضرورت
توشه راه باشد کسب الحلال فریضة بعد الفریضة کسب باید کرد
بشرع و طبع که باید که کسب آن تو بود نه توانگر باشی

راه حلال از اهل بنای زر بست   جاهل از جمعی بیکار رسته

و یکی از بزرگان سلف گوید که مرا شش چیز داده اند تن و زبان و جان

تن فدای زن و فرزند کرده ام در کسب حلال   و زبان را فدای حق

کرده ام در نصیحت   و جان را فدای خدا کرده ام در محبت

و شیخ کوفی قدس الله روحه در آخر مجلس مریدان را گفت

تن عابد باشید   و زبان ذاکر   و دل عارف

و جان عاشق   و دست و پای بسته کار حسنه   تا بگرسنگی نمیرید

و ملا گروه علام گشته که خدا از نعمت بعید اند و آن نعمت ایشان

زوال شریعت   و یک بچه آباء و اجداد ایشان تا کران

و امراء و دولت بوده اند به چرا ندارند کسب و عادت بکسب و کار

نکرده اند ایشان نیز کاهلی و بی کسی را شرم نام کرده اند دو گونه

که با خداوندان مال و جاه بعیدیم و در قبیله کسی بزرگواری نگفته اند

و پیشه برنشته اند با چه کسب و کار کنیم و مردم عیب کنند

که چه سبب که تو آن نیست آن کنیم لا جرم عاقبة الامر کارشان از

بجائی میرسد که از گرسنگی بر سر راه هلاک می شوند یا گدائی

میکنند یا بخدمت ملوک و سلاطین میشوند و بعوانی و ظلم

شغل میکنند   یا بسرقت و قطع طریق و امثال این پیشه می شوند

این قوم نیز اگر از حقیقت کار با شرم و اشتهای بطریق اولی

بنگرند   و بیچارگان بینند که آنچه در آن حال با ایشان میآید

از کسب حلال بهتر است   و هیچ جهد که ایشان را از دین و دنیا

برآورد   و امام گروه سوم جماعتی از دانشمندان اند که جهت تنگی

که همچنین کاهلی را شرم نام کرده اند و پای بر یک دو قدم میکشند و این

گروه از ایشان عجیب تر که با وجود علم و کفایت خود را از جهت

رفع حاجت در بیچ میدارند و کسبی نمیکنند تا بجائی که یکی از ایشان بیکسی که نه

میرد از فقر و فاقه و قبر میگردد بر طمع آنکه وقتی یکی از ملوک و سلاطین

او را مدرسه ای یا کنیز داده وقف بسیار بر آن نهد   و دیگری را پیشی

نکرده ام کنند و به نفع خبر گردد و جهان می گردد   تا ملوک

و سلاطین بچشم احترام و اعتبار او بنگرند خلعت گرانمایه در میبرد

و دیگری را بسی که بجهت در گوشه نشینند و بر کسی نروند تا مردم
بدین رغبت بیشتر آیند   و دیگری را بسی که از ملوک و سلاطین
در خدمت جهد که برسالت بطرفی فرستند تا بمراد خود برسند از رنج
و مشقت لیزگی دنیا حاصل کنند   و دیگری را بسی که همیشه
دختر گیری را کسب کرده است و کلیسا را مشغول بکسب
خویش میدارد تا بجز یکه اگر یکی از کلیسیان وی از وی ببرد
عالمی دیگر رود به آن کلیسی دیگر آن عالم بر شود و از کلیسی عزلت
بستاند و به آن عالم کلک شود   و منازعت بیشتر گیرد
چنانکه میان ایشان بمفارقت و تفرقه در خشم و قتل انجامد
و عوام الناس بتقلید تبع ایشان شوند و بسبب ایشان باهم
بتعصب و منازعه پیدا آیند و هم الان که کیشهای [illegible]
ولایت در تعصب و منازعت ایشان بود و هم از این جماعت
بعضی را بسی که از محققین اند که از حد در نهایت خوشی
برگزیده بهدایت خویش برگشته و از راه بصیرت کشف صحیح

بجز

بخشیده نشده که در جاهد شوند و هیچ از اسباب بخشنده بلکه
او را بجهل منسوب کنند   و گویند که اگر علم را شناختی بجواب ما
ساکت نشدی و بکار ما مشغول گشته بودی و بجز تقلید را در این
دل گشته بودی در رشته جدل و خلاف و مناظره و پیشه‌ی
جان و عقل را بتیغ ظلم کشته بودی و تقلید را
بمیراند نمیدانسته که خداوند واهب علوم است چنانکه او را واهب
علوم می‌بخشد او را به عطا تواند بخشید و گویند هر چه برخلاف
لفظ و معنی باشد آن کفر است   ولی نمی‌دانند که علم
نامتناهی است تواند بود که ایشان آنچه از علم دارند بنسبت بآنچه
ندارند قلیل و مختصر است چنانچه فرموده وما اوتیتم من العلم
الا قلیلا   و در این جمله [illegible] و الحق [illegible]
که ایشان اهل حقیقت‌اند   و امثال این نه چندانست که
حصر و شرح آن در این کتاب تحمل تواند بود بیشتر چیزی که موجب
که عوام الناس را اعتقاد در حق ایشان فاسد می‌گردد و سخن ایشان را

برادران دقیقی می‌نهند و دقتی می‌ورزند و انکار عوام در حق ایشان

صفت قدرت جهان بنظام عالم باز می‌گردد و جهت اباء او که خیر محض

را آب سبب ازرق ثوب بجنبش جسم است و هیچ

پیغمبر هیچ پیغمبر را انکار نکرده‌اند از نبوت نگردند چنانکه

گفت وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب

العالمین پس بیاید که این جماعت از علما که به این صفت این

سخن را بی‌تعصبی از راه شفقت و برادری و انصاف

و داری شنوند و در تتبع و مطالعه این حدیث از سمعاد عصبیت

اغراض نهند و اگر ترسند که بر [illegible] حسن خود

چنانکه پیشتر از این همه مشایخ سلف کرده‌اند [illegible]

داد که بعضی از سلاطین و جهتین تصنیفها کرده‌اند از اغراض

نهند و خاک بر اغراض کنند و قرار دین دعوت

اسلام شناسند و دینار را که خبیث‌ترین اشیاست

که خبیث‌ترین اشیاست نگیرند تا از آنچه باشند که فرمود

اولئک

اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی در شان ایشان نزول

بود و در تهدید اتامرون الناس بالبر وتنسون انفسکم تفکر کنند

و از تشدید لم تقولون ما لا تفعلون عبرت گیرند و از دنیا

حریص نشوند بلکه تقلیل و کفاف را از اسباب فتوح نگیرند تا خداوند

تبارک و تعالی خود را اسباب [illegible] ایشان

رساند و اگر کسی فضائل و کمالات گوید هر [illegible] طلب

فضول و کمالات موجب طلب و تناول فضول محرمات شود

و مراد آن کس است که در فضائل کمالات هیچ [illegible] و الا نه

بر همه کس واجب است از محرمات اجتناب محض و زانکه محرمات

[illegible] حقایق [illegible] اجتناب از محرمات مستحب بود و محرمات را

سه مرتبه است مرتبه اول محرمات عوام است و این معلوم

و ظاهر است و مرتبه دوم محرمات خواص است و آن استعمال

فضائل کمالات است و مرتبه سیم محرمات خاص الخاص است

و آن اندیشه تناول فضائل کمالات است و ما مراد از این مرتبه

مرتبه محرمات را نگه دارند و به سرا و محرم و به جمال حقیقت نگرد

لا جرم در آن دم که از ارزاق جانی محروم شوند هم شکر و منت کرده

اما برکت سلاطین و امرا و اکابر و روسا و وزرا را [illegible]

که چون مستغرق سلطنت و مملکت گشته اند که پروای طلب معالی

و حقایق ندارند و نیز شرم می دارند که کسی بر جهل ایشان وقوف یابد

و این جامع را از شرم نام نکرده اند و این بیچاره [illegible] نیز

که طلب علم و دیگر معانی از کار ایشان بیرون است

تا هم [illegible] پیش بسته کرده اند و خود از اسرار [illegible]

که باب حقیقتم که سلطان ظل الله فی الارض [illegible]

که آن سلطان که سایه خداست عادل بود و عدل او [illegible]

عدالت بر رعیت و عدالت بر خود عدل بر رعیت [illegible]

و ظاهر و عدل بر خود [illegible] که نفس خود را از ظلم

[illegible] و طبع نگه دارد و نگه دارد از شیطان [illegible]

و شهوات برای ظلم نکند و در هم شکسته جان خود را از ضیق

و جهان

و جهانست و بیم تقصیر دارد ؛ تا هر که در علم کرده بود و [illegible]

سلاطین در عدل و ظلم بر خود و غیر چهار طبقه اند اول

نه بر رعیت عادلند نه بر خویشتن از دایره بیرون‌اند و طبقه دوم

بر رعیت عادلند ولیکن بر خود ظالمند ایشان ظالم لنفسه اند طبقه

سوم هم بر رعیت عادلند هم بر نفس خود و [illegible] عادل

نه‌اند این جماعت مقتصدند و طبقه چهارم آنانند

که عدالت ایشان شاملست هم بر رعیت و هم بر نفس [illegible]

بر جانب خویش این کس سابق بالخیرات است و آن

سلطانست که ظل الله اوست و در این عهد یافت

چنین سلطانی از طبقه چهارم عظیم غریب و عجب نادر می‌دانیم

اکثر سلاطین را می‌بینیم که از طبقه سوم بود آن خود کبریت احمر است

و در باب جنایت و عفاف [illegible] باشد و اکثر از طبقه

دوم باشند هم چو [illegible] ظالم لنفسه است [illegible]

و چه رعیت از آن ایمن و مرفه باشند [illegible] که بر عدل چنین سلطانی

که بر خود حلال است اعتقاد نبود و او را حلال نتوان گفت زیراکه
خود را بی باشد و هر کسی که خود را آید دیگری را هم باید پس سلطان
باید که بر خود حلال بود تا بر دیگران روا نتوان بودن

رباعی

سلطان که نه عادلست شیطان باشد
گرگ رمه و شبان لیسان باشد
گر عدل کند سایهٔ یزدان باشد
پشت خرد و پناه ایمان باشد

برانکه علاج این جماعت باید طبیعی نیز در هر حال بنفس خویش
هر کونه حست یکی آنکه از راه نطق دوم آنکه از راه عمل
تا از راه عمل آنست که تخت تربیت کند و از جمله مصیبت در حال
لقمان دانشمندی است و در جهان سندم مظفر مرا
خوش شود گردانیدن دکران خود را از مظالم آزاد کند
و از بضیرا به اوقات اوقات گذرانند و ترک روا دارند نعمت تمتع
و کاستن نقصان شهوات بگویند و غذائی که تمیز و تدبیر
شهوات باشد کم خورند و از زحمت بگریزند

و طعام بس

و طعام بسیار نخورند که هر چه بیشتر خورند شهوت در باطن پدید کند
و شهوت طلب بیشتری پدید کند و طلب بیشتری حسد پدید کند و از حسد
غضب آید و از غضب کبر آید و از کبر ریا خیزد و چون این بار
کبر و ریا پراکنده باشد جان از ظلمت نفسانی پراکنده بود و خداوند کبر
خداوند شر ال نشود چاره که تا دوری از ایشان و صلاح طلب کنند
و از صحبت و مجالست جهال اهل طمع و غرض اعراض نمایند
و امر خذ العفو وأمر بالعرف وأعرض عن الجاهلين بجای آرند
و اعمال جاهل و جهال از جدایی ترس را برعایا ستم نکنند
و رسم و نهی بیع و ضیاع را از میان بردارند تا عوام الناس
شاکر باشند و بجشم قلب نظر بنیند قلابه شرع تا علاج
از راه فکرت و نظر است که اندیشه کنند و گویند که ما نیز
خدا را بندگانیم چون دیگر بندگان و بر دیگر بندگان
هیچ تفضیل و ترجیح نداریم که ما را جدا از شان جدا نکرده
و عظیم خوش است که شبان گرگی پیدا آید و خداوند عزیز

از جستن خویش را از آن سخن که گفته است باید از عزیز کریم
داریم و از جور بران و خطا ان نگاه داریم تا سببی از لجاج پشیمان نرسد
و نیز اندیشه کنیم که عزت و منزلت و حشمت این ساعت را
که خداوند ما را داده است و از آن لحظه که حاجت عزیز
که امانت خداوند است از ما باز ستاند با کمینه خلق برابر
باشیم و بلکه کمتر و عاجزتر و در آیات و اخبار آمده و امید
تر به تفکر کنیم و نیز اندیشه بپرسند و اطاعت پادشاهان
حال عالم بخوانند و می‌شنوند و همچنان غلامان و چاکران
خویش را خواهند که در همه حال مطیع و رام ایشان باشند و ایشان
نپرستند و اندیشه نکنند که ما نیز با خداوند خویش همچنان
می‌باید بود که طاعت خداوند بر ما واجب‌تر از آنست که طاعت
ما بر غلامان و چاکران زیرا که خداوند خالق و قادر است و ما مخلوق
و معتدریم و طاعت خالق بر مخلوق واجب‌تر از آنست که طاعت
مخلوق بر مخلوق و نیز اندیشه نکنند که فردای قیامت

ما از موقف

در موقف سؤال بیمر و عاجز بخواهند داشت و از هرچه
کرده ایم بخواهند پرسید و علمای واجب و حرام را جواب
خواهند کرد اگر حاجت این دو طریق از رساله علمی و نظر
که حکیم پیش گیریم از رزق حلالی که حقیقت حقیقی است ممنوع باشیم
و بعضی علماء ثابت شود و اگر کرده مردم که از رزق
ها ممنوعند حرام خالصه و آن نکار در باقی و محرفه و صناعت
که از حرص اهل کسب و تجارت و زراعت و حرفت
و صنعت پروای طلب حقایق معانی ندارند تا جمیع انسانی
لقمه نانی و نماز دوگانی و روزه ده‌ای و زکوة زبانی و حج
عیانی قانع شده‌اند و طلب شان از سعی بیش از این نباشد
که درهای یاد از هفته یک نوبت بالات مجلس تذکره
بنشینند بجنبش دیگر بیخ نکنند و گوش بدهند و ما نیز هم
دعا داریم که به وجوه اهل صنعت و حرفت و کسب نزدیک گیر
رویم و طلب علم کنیم و گفته مردم آگاه شویم که ما از آنیم

و این نیز عظیم عجیب است که عده‌ای تمایلی دارند که ایشان را بشناسند
در دامی دارند و در دامی دارند که خلق جهل ایشان را بپوشند اگر
این شرم از خالق و دانشمندی از طلب و بعضی ازین جماعت
باشند که غافل جنایت شرط نتوانند کرد و در حضر تمام نتوانند
ساخت و هیچ حاجت باشند که شرم دارند و نترسند و باز
این همه رعب بسیار تکبر کنند و کرینه تا محتاج باشند
و هم این گروه بعضی دیگر باشند که طلب علم کنند و اندیشه
کنند و محبت دنیا در دل خود راسخ نبینند و [illegible]
و ترک از سامانی نتوانند و نترسند و اعراض نتوانند
و این از آن بود که آن خواست درست نبود که اگر خواست
درست بود ترک دنیا دریافت سعی بتوانند و بعضی باشند
که بی‌هیچ ثبات تقلید کنند و هر [illegible] که [illegible] کنند
تا هیچ نشود [illegible] کنند و هیچ [illegible] تا هیچ [illegible]
و کار و فسق و فساد می‌دارد و بعضی باشند که [illegible]

([illegible])

ایشان را گوید که امروز چنین [illegible] اصحاب [illegible]
تا درویشان بیایند و با عشرت کنیم [illegible]
در گذرد و درویش نیز بیاید و این جماعت عظیم جمعیت
که به سبب سیری دیگری خود را از وقت معین گرسنه می‌دارند
و هر روز رنج می‌برند و بسیار نیز باشند که با خود نیز اندیشه
کنند که ده سال یا بیست سال دیگر عشرت کنیم با [illegible]
در بستر و هر آنچه [illegible] باشد [illegible]
[illegible] کنیم و [illegible] اما در گذرد و ما [illegible]
و خلق [illegible] در اصل علم [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] کنند [illegible] بعضی قبول کنند بعضی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و زور و جبر و قهر و لاف و رویت و لاابالی دیگانی

و مثال این که اکثر علما از ادراک آن عاجزند و در آن

بکمال تعصب شروع کنند و فتنه انگیزند و بسیار وقت

بود که بسبب در شیمه تفضیل شان بر هر کرامات عجب

جنگ و جدل پیش گیرند تا بجای که میان ایشان قتال و زخم

انجامد و این قوم نیز عظیم جمعند که بسبب تفضیل دانشمند

خود را بر دیگری ترجیح نهند و کافر بود که بر یک سخن محتوای

خویش که از جهت تعصب میکنند کاری نکنند و ثبات

چون جماعتی کوشندگان در دشت کارهاست که بر در سرای

باشند که در آن برای دعوت یکی از بزرگان بود و یکی دیگر

می گوید که جوالی ملک در پیش فرستادن خواهد است

و دیگری گوید که چنان نیست که او داده و سرکه در پیش

دارد و دیگری گوید که فرستادن مرغ بریان و برده

بخورد و هم چنین دیگری گوید که پیسه ابه بخورد

و میان ایشان این منازعت بجای کشد که بسیلی

و چوب و زخم انجامد و سر دزدد و دست و پای

بجای بشکنند و این جماعت و کرداران در اندرون

سرای و نهانی ستر فی می خورند و این بیچارگان احمق

در بیرون لبهای شکر می خایند اگر بو بات شغلهای سپری

که چگونه تنها برات باشد راه دهند بهر نوعی

بیت

رتو چو خر زیر بار است بخور دست خود دیگران نگارند

از زاد و عمل بسته گفت از جمله معصیت های کبیره و صغیره

توبه کنند در هر حال خبر و مستغفار و دقت

چنانکه هرگاه اجر بندم و ترک و نیت و از سر زوالید

ای فضائل حسنی ر خیزند و اگر به باری پیش

از آنچه دارند نطلبند و اگر توانند مظالم باز دهند

و اگر نه نیت کنند که اگر خدای بدهد باز دهیم

مظلوم را بسم الله دعای نیک می گویند و آنچه

شریعت کن رکن این را جب کرده است برای
اقدام نمایند و از صحبت بدان و حریصان جنس که شما را
بر فساد و فسق بخوانند دوری نمایند و با اهل علم صحیح
و ورع همنشینی گزینند و خدمت ایشان کنند و از راه نظر
بنگرند که دنیا بهری دیگر است ما را در آخرت هیچ
سود و زیان ندارد مهم است که چرا صحبت با نفس اماره
خویش کنیم که ما را از خدای باز میدارد و در دنیای
خویش نیز اندیشه و نظر کنند و گویند دنیا
سبب رنج های و حجاب حالت از خدای و این
از دو حال بیرون نیست یا داریم یا نداریم اگر نداریم
بسبب یافت آن می رنجیم و اگر داریم بسبب تصرف
و حفظ آن و بیم زوال و زیان و نقصان آن می رنجیم و بسیار
کو حیلی داد و حسرت کجا حاصل کردیم و تا بودیم
بر ما زوال گشت هرچه روز بر سر بیفزود و دیگر آنست در قیامت [illegible]

دانیم بر زوال

و آن را به گمان بگذاریم و حسرت و ندامت به جوش
سر بریم و دوایم در آن باشد و حسرت باشیم پس چنین چیز را
که اگر نیست به نیست آن سبب رنج است و اگر هست
بیم و اندیشه نقص و زوال آن سبب رنج است و چون از این
عالم برویم و آن را بگذاریم سبب رنج است و با نفس خود گوییم

(رباعی)

ای نفس چرا در غم و رنج کاهش نیست — پس از دو دینه چرا [illegible]
امروز هر آنچه را تری یا شتری — فردا بیقین تو را که [illegible]

و اگر کسی برد که دنیا ندارد کار او عظیم است آن برد الا باید که
چنانکه وجود آن در دست ندارد بایست نیز در دل نگذارد
و اگر این جماعت نیز این و طریق پیش گیرند از ظلمت جهل منور
علم آیند و اگر گروه سوم کی هستند که از اهل [illegible]
همی از راه سمع به تقلید حاصل کرده اند و طریق
بسته لال و استبصار و روش ندارند و پندارند که
هرچه ایشان ندارند و ندانسته کسی دیگر ندارد و نداند

پادشاهان نیز از مریدان و مصاحبان خویش شرم میدارند
که رزق جانی را لذائذ حکمت و معانی را از ارباب قرب
طلب کنند و کوشند که اگر باتیر و کسی رو بیم
بر ایشان را در حق ، اعتقاد فاسد گردد و از ما
بر گردند و مثال این و هرچه این حیوان کسب
از ایشان پسندیده تر است که از عوام و کودک
سلاطین زیرا که [illegible] سلاطین خود هیچ علمی ندارند
که آلت خصال معانی آن و خصال به آن دارند
+ و آن علم فقه و لغت و کلام و مثال این است
پس بایستی که چنانکه علم ظاهر که وسیلت دارند
علم معنی نیز که غایت است طلب کنند تا تمام شوند در وسیلت
غایت بر گرفته باشند که ظاهر را اسباب و سیلت
باشد چه وسایل است و معانی و حقایق و صفات
به فواید محجوب [illegible] الذین یؤمنون بالغیب

برآمد

پس باید که بدانچه از دین دارند قانع نباشند
اما بدانچه از دنیا دارند قانع شوند که قناعت در دنیا محمود است
و حرص در دین زیراکه حرص بر ضیع فرصت است و ضیع فرصت
بموازی حکمت باشد و اگر نقصان باشد بطبع آن ضیع تقاضا کند
و این تصور نیست پس از اینجا باید که حرص در دین به
کمال بود تا فایده ضیع آن بر ضیع و حکمت وجود آن کار
حاصل باشد بدانکه حرص وجه صفت است در اصل و طبع
خویش همه بر ذوقی و مقتضی حکمت است و آنچه از صفات
در غیر مواضع عمل میکند مذموم است و اگر در موضع خویش
مستعمل است محمود است چنانکه بعد از این شرح آن گفته آید ان شاء الله
و مثال آن چنان بود که تیغی تیز هم در دست غازی [illegible]
اگر بر آن مشغول نیست آن تیغ محمود است و اگر بکار دزدان
مسلمان کشی مذموم است و اما علاج این جماعت
بر طلب حقیقت کنند و بظاهر خشک قانع نشوند اما

دوم آنست یکی از ثمرهٔ عمل و اتمام لذت ادراکست که
از راه عمل نیست و که آنچه می دانند عمل کنند
تا ببرکت آن حق تعالی در باطن ایشان نور علم حقیقت پیدا
کند زیرا که اعمال مفتاح علوم باطن است و دلیل
بر این سخن مصطفی علیه السلام که گفت من عمل بما
علم ورثه الله تعالی علم ما لم یعلم و آنچه در قرآن مجید میفرماید
وَمَن یَتَّقِ اللهَ یَجعَل لَهُ مَخرَجاً وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسِب
یعنی یجعل له مخرجا من الظلمات الطبیعة الی نور الحقیقة و یرزقه
علما من حیث لا یعلم و ثالث از ثمره نظر است
که در آیه وَالَّذینَ اُوتُوا العِلمَ دَرَجاتٍ اشارت کند و در آیه و
فوق کل ذی علم علیم تفکر و تدبر کنند و بدانند
که علما و ربانی که علم از راه کشف و بصیرت دارند
باشند و جهان از ایشان خالی نیست و اگر طلب کنند
یابند و آنچه هر کس ایشان را نمی بینند

از نقصان دیده و فساد بینش بیننده است نه از عدم ایشان

(بیت)

کی بیند کور چهرهٔ حور ‌‌ کر کی شنود نوای طنبور

و بدانکه علم در اصل خویش نوریست مجرد معنوی نه جسمانی
نه محسوس که در فهم گنجد که منبعث باشد از جرمی چون
آفتاب و آتش که آن به نسبت با اجرام سفلی و جمادات
مکدر نوریست که با اضافت با عقل روحانی و علم
ظلمت باشد چه علم نوریست مجرد و آن محض ادراک
است بحقایق و آن نور بهر چه تعلق گیرد حکم او دیگر بود
و اگر بشریعت تعلق گیرد حکم او دیگر بود و اگر بطریقت
تعلق گیرد همچنین و اگر بحقیقت تعلق گیرد همچنین تا که
او چون آفتاب و آیینه و شمع و چراغ و آتش است
آفتاب در مرکز خویش مجرد و محض نور است اگر با آیینه
تعلق گیرد آیینه بصفای نهاد خویش از طریق عکس بآفتاب
آفتاب گردد در فیض انوار و اگر بموم و پنبه تعلق گیرد

شمع شود و اگر به روغن و فتیله تعلق گیرد آتش نور
آتش چنانست که نور چراغ و مراد آتش بیشتر از نور
چراغ است بسبب آنکه غذای آتش به نسبت با غذای
چراغ کثیف و کثیر است و نور چراغ نیز چنانست که نور
شمع و نور چراغ بیشتر است از نور شمع بسبب آنکه
غذای چراغ اگرچه لطیف است فی نفسه و غذای شمع هم
لطیف است و هم خفیف و نور شمع نیز چنانست که
از آفتاب در آئینه است و همچنین با ذات
بسبب آنکه آئینه هیچ غذا نمیخورد و شمع غذا می خورد
و نور آئینه نیز چنانست که نور آفتاب اما آئینه نور
از آفتاب دارد و آفتاب بخود منور است لاجرم در نور
تمامت و نور وی عامست پس برای قضیت فلک
آفتاب علم حقیقی جان محمد مصطفی است علیه الصلوٰة
والسلام و دیگر علما که مقتبس انوار اند از آفتاب
[illegible]

بر چهار قسمند اهل طبیعت و اهل عقل و
اهل دل و اهل جان اما ارباب حس که
شهوات دارند بدان نور که از آفتاب علم حقیقی بایشان
رسد تقلید در نهاد ایشان پدید آورد اگرچه آن آتش نور علم
و هدایت دارد اما دود شبهات نیز
و ظلمات گمان و شک گرد نیمه با آن بود
اگر اهل طبیعت شعاع نور آتش تقلید بچراغ تبدیل
شود اما اهل عقل روغن معنی و فتیله ایمان
دارند آن نور که از آفتاب حقیقی بایشان رسد چراغ تبدیل
در مشکاه وجود ایشان ظاهر گردد و همچنین آنکه
نور و حظ و صواب با آن بود اگر از عقل بر تر آید
چراغ بشمع بدل شود اما اهل دل که معرفت دارند
آن نور که از فیض آفتاب علم حقیقی بایشان رسد شمع استبصار
در باطن پاک ایشان برافروزد و همچنین آنکه ظلمت

و چون خودبینی با آن بود اگر از ظلمت برگذرد شمع آینه
[illegible] شود و احوال جان آینه دار سالک و پیر نزدیک
و صافی در آینه چون بطریق ارادت و صدق خود را
در آن آفتاب علم حقیقی آورند در فیض انوار آفتاب
وی بشوند و همه را اقتباس انوار علم لدنی باید کرد طریق
اقتباس نور از آینه این است که سوخته را برابر آینه
داری تا آن آتش که آینه از آفتاب دارد بطریق عکس
در سوخته پیدا شود و اگر بجای سوخته پنبه خام بود
هرگز قابل آن آتش نشود همچنین مرد تا در طبیعه استعداد
خویش است خام و ناتمام بود اگرچه بطریق استمرار و تسلیم
در برابر آینه جان اهل حقیقت آید از معنی نیابد تا آنگه
بطریق ارادت و تصدیق در آید و خود را سوخته محبت
ایشان گرداند باستعداد خویش قابل آن نور گردد و مقصود
بحصول رسد و حصول نور والله اعلم بالصواب

باب سوم

باب سوم در طریق شناخت جسم و جان بباید
دانست که طریق شناخت این دو جوهر جسمانی و روحانی که هر دو از راه
آینه دل است که اندیشه [illegible] تو بگذشت [illegible] جنبش
[illegible] عالم [illegible] [illegible] که تن بباطن او دارد [illegible] تن
جسم [illegible] تن چنان که [illegible] خاطر [illegible] جنبش و گردش
و سکون و حرکت [illegible] تن [illegible] جنبنده
و بر جمال [illegible] حقیقت آدمی مخاطب
خطاب [illegible] و مدرک اشیا و گوینده [illegible]
[illegible] که [illegible] بخارات طبیعی [illegible] دماغ [illegible]
[illegible] در خواب شود [illegible] که حقیقه [illegible]
همچنان بر قرار خویش مدرک عالم [illegible]
در مزاج تن از غلبه ضعف اخلاط اربعه و اعضا رئیسه [illegible]
آید از آن معنی که حقیقت تست هیچ کم نشود و اگر [illegible]
عضوی از عضو یا حسی از حواس خمسه ناقص و بیکار گردد

هم چنین نقصان به آن سخن نرسد پس اگر مجلس [illegible] نفس باد
مزاج بیمار گردد و هلاک گردد اما حقیقت هم هیچ نقصان
نرسد و بر قرار خویش باشد زیرا که حقیقت که بود است مثال جای
صیاد است و مثال تن دام و هرگز نمی شود [illegible] سلطان
دام موذی مرگ و بطلان صیاد باشد و الا آن بود که صیاد را
جمیع دام ها تار بیش صید نتواند کرد و جز آنکه صید کرده است
باد و نماز سلطان که اگر صیادی را دامی دهد و فرماید که بدین دام سیمرغ
و همای و طوطی و بلبل صید کن تا ترا خلعت دهم و مقرب خویش گردانم
و اگر جغد و سطان بوم و زاغ و کلاغ صید کند و مع هذا دام بد کند
هر آینه مستحق زجر و حبس و ضرب بود همچنین سلطان ازل و ابد
جان را که صیاد عالم معنی است دام قالب بداد و فرمود که سیمرغ
معرفت و همای قناعت و طوطی فصاحت و بلبل [illegible] ایشان را
صید کن تا مقرب حضرت عزت گردانم اگر بر خلاف [illegible]
سلطان بوم فکرت و زاغ معصیت و زغن شهوت صید کند و مع هذا

دام قالبرا باطل ضایع کند هر آینه مستحق عذاب دوزخ و جحیم جهنم
گردد اعاذنا الله و ایاکم فصل چون معلوم شد که حقیقت
آدمی جان است و تن فرع و مثال است و جان معنی است و تن متحیز
مجرد از زمان و مکان و مواد و عناصر اما تن [illegible] جان
مدبر و متصرف تن است و چنانکه می خواهد تن را می گرداند [illegible] متصرف
جان است و چنانکه می خواهد می گرداند قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن
یقلبها کیف یشاء و اگر جان تن را [illegible] تن جمالی بود [illegible]
اگر [illegible] جان را علم و ارادت و قدرت و ادراک
وجود [illegible] جانی در قبال عطا [illegible] است که
تن در قبال عطا [illegible] [illegible]
چون این معنی معلوم [illegible] خطا [illegible] این نحو:
سؤال اگر کسی سؤال کند و گوید که ما جان را در تن می یابیم
و تن متحیز است پس چه گفتی که جان نا متحیز است جواب
گوییم که جان نا متحیز است باتفاق [illegible]

معنی دیگر است .. این معنی را جان می‌گوئیم و اگر این معنی نبودی
و زمین بودی لم ازلی بودی عظیم مختصر لطفی تا به علم متناهی مرادی
بود .. می‌بینیم که این معنی تا به علم متناهی است پس اجزای تشبیه
متحیز باشد و وجه دیگر آنست که اگر جان را در جسم فرض کنی این
یا جسمی یا عرضی بود و این هر دو محال است زیرا که اگر عرض گوئی
العرض لا یبقی زمانین و اگر جسم گوئی ظلم نبود که سبب
آن جسم حسی دیگر باشد و آن جسم دیگر را جسم حسی جسمی دیگر باید
و این تسلسل بود و آنکه فرمود و نفخت فیه من روحی صانع نقل
باید خدا را که سبب ثابت جسم حرکت و این کفر بود و وجه
دیگر آنست که اگر این معنی که مدرکست تا به علم است جسمی بود
هرگز یک جسم متحیز در یک حالت تا به در عرض متضاد
متواتر بود .. می‌بینیم که این معنی در یک حال تا به اضداد است
پس پیراسته متحیز بود و وجه دیگر آنست که اگر این معنی متحیز بعضی
چون در جهتی نشسته است به یک جهت تعلق گرفتی هر یک از آنها که مشتری اگر

بقول ثقی

نشود تعشق داشتی بجهت داشتی و اگر لطف داشتی عرض
و اگر کلف داشتی تقدم داشتی و چنین نیست که مشتری جهت
تعلق دارد پس از این تشخص جهت بجز ناپاکی که مشتری جهت محیط بود
و شجره مبارکه که نه شرقیه و نه غربیه است عبارت از آن
معنی است چنانکه گفت لا شرقیة و لا غربیة و اگر گوئی
نفس جان بی‌تن چگونه است گوئیم تعلق جان بی‌تن از طریق
معنی است نه از وجه صورت چنانکه تعلق دلیل باطل و بیکسی
از جستی نیست که باآنکه جسمی از جسمی دورتر بود تعلق باشد
و مرا آنکه این معنی مجرد گفتار استماع تقریر معلوم نشود الا که تسلیم
کنی درآید ریاضت و مجاهدت بجنس کوبی تا بحالت و بصیرت
بر وی دل است قدر که بتوان گفت بیش از این نیست .. و مرا
مثال روشن کنم بشرط آنکه مثال را به تمثال قیاس
نکنی و اگر گوئی که چون این بگفتار معلوم نشود پس چرا بسیار گوئیم
مراد ما به این لفظ که گفتیم بگفتار استماع معلوم نشود این است که بتحقیق

هرگز بسمع نشود چه ما بدین زبان می خواهیم که بجز دلشان استماع

به مجاهدت و ریاضت سمع نشود پس گفتار از بهر آنست

که بسمع عجز خویش اقرار کند این معنی ظاهر شود طریق رفت

همین پیش گیرد ریاضت و مجاهدت کند تا بدان سر

ده مثال نفس جان و تن چون شمع در شیشه است هر شیشه

با شیشه نقش دارد با آنکه جرم شمع ذات شیشه باشد چه

هر شیشه نقشی بر شیشه دیگر وصفی دیگر دارد نها خویش

تا بار از شمع شود جسم همین حالت شمع حقیقی است اجسام

شیشه های منقش شمع جان به شیشه های اجسام نقش دارد

له طریق عکس نه آنکه در اعیان ذات حسی بود و هر آنکه اگر تا

این معنی معلوم و متحقق شود نه از آن سبب باشد که در بیش و مظهر

این سخن در تقریر و تذکیر تقصیر کرده است چه از قصور فهم و ضعف

طبع و قوه بیان است که عجب او مستغرق و مستهلک شبهات

نفسانی که دعوی حلاج و شیخ و ابن حواجه صفات حسنه نیز الا که

طرازی همی

طریق حصول این طریقت و حصول بینش حقیقت

بیش یکی نبوده بود که این معانی مکشوف شود تا آنچه جاهل

می پندارد که مستعد روح نیست مصطفی علیه السلام

ندانست چنین نیست و این خطاست زیرا که او ویسألونک

عن الروح قل الروح من امر ربی فرمود محمد علیه السلام

روح را تقاضای کند چه دلیل علم اوست بدان

زیرا که هرکه قل الروح من امر ربی دلالت است قل الروح

گفت آنچه هرکه من امر ربی طریق تعیین اعلام است بدان

و چون اعلام کرد هرکس که طریق برود برابر پیش هیچ

طریق نتوان گفت که مصطفی علیه السلام روح ندانست دو

دلیل دیگر آنست که گفت ادنا الاشیاء کما هی

و روح نیز شیئی است و از آن جمله است پیش از این است

که اشیاء دو نوع است یک نوع مصور و مجسم و محسوس و یک نوع

دیگر معقول و معنوی است و ادنا الاشیاء شامل است

و خیال اهل ممنّت نیست بر نوع حفظ بود و از مثال
دو نوع ممنّت اهل استدلال کردن راست بود و واجب کند
که مثال کتاب از جوه چون ممثّل بود که خود مثل بود
نه مثال و فرق میان مثال و مثال است که مثال به سینه حال
ام بود چنانکه در آن یا در حیوان یا در جماد که تمثال و لون
و طبع چون جسم نشده و مثال عرضی بود و مثال چنانکه صورت
در آب و آینه نقش بر دیوار و این یک نوعیست و یک نوع
دیگر چون جود و مرد این و ماه و روغن و شبه و سیماب و مثال
این اگرچه بجزئی جسم باشد به بسیار چیزی دیگر چون جسم نشد
و بر گر قیاس این چیزی را که حکیم بر گمان درست نیاید و اگرچه میان
این اشیا و آنک ذیره بجرم آسمان مناسبتی است تا میان آتش و جان
هیچ وجه مناسبت نتواند بود بقیاس بعلم شود که قیاس تن او جان
کردن درست نیست و آنچه گفتی که علم نشود که هر که تن جان تمیز کند باطل
جان علم نشود کرد که تن به نه خطاست زیراکه جان اهل دو جو هست

بر سه نوع   اگر سائلی سوال کند و گوید که دید
ابیستی دانست   جواب گوییم که او ببیند نداند
قایده دید و نمود حاصل نشود پس دید و دانست و آنچه گوئی
بسیار وقت است که چیزی ببینیم و ندانیم گوییم از بهر انست
محسوسات توانند بود از طریق تمایل و اراده و عقلی و علم
رویت و رویت معقولات این نتوانند بوجه که رویت معقولات
وقتی حاصل شود که بدانند و مثال را در این سوال
از آن خطایی افتد که هیچ فرق نمیکنند در رویت محسوسات
و رویت معقولات و هیچ طریق نتوان گفت که رویت
جان از راه حس البصر بود که این محالست زیراکه جان را معقولات
ادراک حسی نیست پس آنچه در عطا صادر شد هیچ نقصان
مصدریت در عطا جان نیز باید که مستقر نبود الجواب
در باطن الهو نیست برانکه قیاس عین را عیب و تن ارجاب
کردن به نه غلطیست زیراکه تن دو نوع و مثالست و جان

(اصل ممثل)

شر نوع و عرض و وجود که گاه عدم نوع تقاضا کند و گاه وجود آن
تا عدم نوع بهیچ حال نگردد و تقاضی وجود و عدم جانب ثانی
که نوع مرضیع و متصرف است لهذا واضع و مصرف لا اگر
از طریق استفادت نه از وجه مجرد و غالب پس که سبب آن جهت
که جانب دایم قابل عطاست بر خلاف آنکه دایم قابل عطا و جانب
نیست که قسم سبب آنست که عطا و اراده برای استعداد و صحیح حقیقت
قابل نزول می‌شود و نقصان از قبول قابل است نه از عطا و بستطر

(شعر)

سطح لعطا کامل آمد — نقصان ز قابلیت آمد
دریا بکره در کمند — خورشید به ذره در کمند

و این استمرار و صرفیت در جانب رجا لازم است و از جانب دایم
نیست بلا حالا از جانب استمرار قابلیت قابل عطا و جانب
چون استمرار ناقص و منقطع شود نیست و پست می‌گردد
و این حالت را مرگ نام کرده‌اند اما جان که باقی است
از آنست که استمرار او به جانم تر است و اگر سائلی پرسد
([illegible])

که سبب چیست استمرار جان چیست و سبب استمرار فنای جسد چیست
گویم هر سبب است که تن مرکب است از آتش و باد و آب
و خاک و صفرا و سودا و بلغم و خون و گرمی و خشکی و سردی
و تری مادام که این عناصر و طبایع و اخلاط در تن بکیفیت و کمیت
معتدل و متساوی باشد استمرار قبول عطا و جان تن باقی بود چون
بعضی این اخلاط متضاد و عناصر که حکم غالب گردد و شد
فساد مزاج باشد و عدم استمرار تن غلبه کند و این حالت است
که او را مرگ نام کرده‌اند چنانکه گفته‌اند اما جان که جهت تجرد است
و هیچ معارض و ضد ندارد از عوارض طبیعی و حوادث زمانی
بسکانی ندارد و از عناصر و مواد بری است لاجرم استمرار
او باقی است — سؤال — اگر سائلی سؤال کند
و گوید که هر چه از عدم بوجود آید پس موجود است جایز الوجود
بود و جایز العدم بود انه یجوز تقیید وجودها و تقیید
استمرار العدم بدلاً من الوجود پس جایز باشد که استمرار

جان فراوان چون معدوم شود قیاس بر آنکه معدوم بود پس موجود شد

جواب گوییم استعداد جان در جان موجود است تا وقت

خویش بظهور می‌آید زیرا که هرچه در احاطه موجود نبود محال است

که ظاهر شود معدوم مطلق آنست که ظهور آن خود متصور نیست

و هرچه ظهور آن متصور است معدوم نسبی است نه معدوم مطلق

مثلاً فرزند در مرد و زن موجود است بالقوه

نیست چنانکه در نکاح که سبب ظهور فرزند است شروع کننده ظهور

آن جایز بود و آنچه گویند فرزند در مرد عزب معدوم است

آن نسبت با جسم است و آن مسلم است زیرا که حس موجود را

در عین ثبات کند هرچه معین و مجسم نبود از آن معدوم گوید

ولیکن عقل هرچه ظهور آن متصور بود اگرچه حالی معین

نبود آن را موجود گوید و حاصل سخن آنست که معدوم دو است

معدوم مطلق و آن آنست که ظهور آن متصور نیست و معدوم نسبی آنست

نسبی ظهور آن متصور است بلکه در عقل خود موجود است

دلیل

دلیل مشروع بر این خبر مصطفی علیه السلام که گفت

کنت نبیاً و آدم بین الماء و الطین پس این استعداد در معنی

گفت معدوم بود پس موجود شدن معدوم نسبی باشد نه معدوم مطلق

و آنچه ظاهر نیست پس بظهور می‌آید سبب خفای آن

در اول حال ضعف عقل و قوت حس است چنانکه بعینه

حال سبب ظهور آن رجوع مرد است که کمال عقل و حس بنا بر وجه

الله المعین باب سوم در صفات جسم و جان

خداوند جل جلاله و تقدست اسمائه و لا اله غیره چون جان

لطیف را که فیض وجود است با جسم کثیف که محض وجود است

پیوند داد پیوندی روحانی چنانکه در پیش گفتیم از پیوند این دو که هر

عددی [illegible] است پدید آمد بر مثال آنکه چون آب

با خاک پیوند یابد نبات متولد گردد از این جنسی

دیگر است نه خاک و نه آب نبات متولد است از پیوند آن

لازق آنست که چون آب از خاک باز گیری نبات خشک شود

وازان نبات و از آب خیزد   لاجرم آب حیات از کار نخیزد
منقطع شود اگرچه صفات که نبات را از آب و خاک است نماند از انجا ذات
در جان باقی ماند اگر آن صفت خوب بود و لذات وی چون جوهر
وی هم در بهشت است و اگر از صفات ذمیم بود زیانی از دوزخ
است اعاذنا الله   فصل   در انچه از صفات در جان
باقی ماند بدانکه هر صفتی که در نهاد آدمی است بکاری دیگر و چیزی دیگر
مایل بود و لذت وی در کردن آن کار و رسیدن آن چیز است و بی‌بهره ماندن
و نایافتن آن چیز رنج و الم باشد و هر که شوق قوت و الم دوری
و عدم آن چیز جانست و چیز امروز محبت و دوستی آن چیز
و آن کار در جان اثر کرده بود و علامت آن گشته ناچار چون
از قالب مفارقت کند بکمال الم گرفتار باشد و آن الم آتش الحسرات
بود و دوزخ روحانیه که گفتیم اینست و این دوستی را انجا حاجت
بود که از کارها و چیزهای این جهانی و دوستی آن در دل
بیان قوی و مستحکم بود   اگر بعضی این از صفات
(حسنه بود و دوستی)

حسنه بود و دوستی و محبت کارهای عقلی و چیزهای جاودانی مفارقت
قالب لذات و راحات جان بیشتر گردد زیراکه این محبوبات
را آن عالم بمفارقت قالب منقطع و محروم نشود و لذت
همچنین نیز از وجود قالب شب چنان بود که کسی بی‌خار بیکن آید
و عشب بی زنجیر و دریای بی پیشه دو حالت بی‌بیم فراق دوام آن
زوال و نیستی آن [illegible] آن جهان را الم که ارباب حس بطبیعت ازان
از وجود قالب از آثار صفات ذمیمه که باعث بر کارهای و چیزهای نفسانی
خوار بود و از فقدان دنیا بود و هم از حرمان مرحله دو
آن هم که از فقدان دنیا بود یا فراق آرزوی آن کار
و آن چیز بود که مرغوب و محبوب و مألوف وی بود
و هم نیستی بود از نایافت آن چیز و کردن آن کار و این الم صعب‌تر بود زیرا که
اگر کسی نیز فراق چیزی متعلق گردد چون اسباب وصال آن باقی بود و امید
سعی حاصل لذت سهل بود اما چون یاس کلی حاصل و یافت و حصول
آن مستحیل بود عظیم صعب و مهلک باشد و آن هم الم

کار دیگر آن مرحله باشد   یکی آن بود که خود را در حجاب ابد
بیند و در صحرای حسرت و تب ستیهای ده ملک بازم
اگر از هنگام و اوقات خویش و دادن کسرا بیند در ضیعت
و تب و زحمت و لذت حضد دنی و بگوی باز خدای را که تجو
را یافت مقام و تب در دنیا از کار دنیا محکم و جای تیر بود وی در
حق خویش تقصیر کرده و راه رفت همچو میراث را که مستحق راه
بطلمه و اطلاع تکذیب کرد و بهای ایشان را بهره روا داشت
خصوصا که در رسالت صدق انبیا و اولیا بر ایشان ظاهر شود
بعقوبت گردد و آن بیچارگان مستغرق آتش حزن و خجالت
حسرت و حرمان و ندم و تحسیر و تشویر گردند بعبارت از حالت
ایشان این است که رَبَّنَا أَخْرِجْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا غَيْرَ الَّذِي كُنَّا نَعْمَلُ
و حال ایشان که وَلَوْ تَرَىٰ إِذِ الْمُجْرِمُونَ نَاكِسُوا رُءُوسِهِمْ عِندَ رَبِّهِمْ
رَبَّنَا أَبْصَرْنَا وَسَمِعْنَا فَارْجِعْنَا نَعْمَلْ صَالِحًا إِنَّا مُوقِنُونَ و مجرم
این قوم باشند که از جرم جرم در جان ایشان باقی بود تا حال جحود

دلی

داد انبیا و کتب و تکذیب و تصدیق ایشان اولیا و انبیا را و کتاب
و حسد ایشان در حق خویش   و حال آخرت و ثواب
و عقاب و الم و لذت و تحسر و تنعم ایشان چنانست
که جماعتی گویند   در راهی بر درختستانی بر چشمه آب که در آن
باغ باشد ساکن شوند و بسیار باشند ناگاه بیایند جهت برآن
رستند راست گویی و کریم و شخص و مهربانان و با ایشان گفتار در
گویند در زیر هر درختی از این درختستان گنجیست و بسیار
این جوی هم در دنیا وقت و الماس و لعل و پیروزه و زمرد است
و آب این جوی ایمانست   لا تجف علیه می‌کنند
حاجت تن را تشنه شوید این آب نخورید و خود را سنگ
بر آن که خواهید بر سر شود و تا آب را از درخت
باز گیرید که درخت ضعیف شود و زیر درخت را بکنید
گنج نتوانید چون آمده و شما را هم زینه این منزل فارغ را
باشند می‌آیند هر کس که آب خورده بود و این گنج بنسک

ویژه بر او بسته مقرب و وزیر سلطان شود و هر کسی که بر خلاف
این بود او را مسجون و محبوس کرده‌اند و اگر تحکم و نعمت معینه
بود که چون بیازرد از پی تنزل برده و دیگر باره بازش [illegible]
جماعت که در آن درختستان ساکن باشند و ترک کرده [illegible] گاهی
غایب باشند بگوید جمع [illegible] و گاهی حاضر باشند و اما آن گروه
که غایب باشند سخن پیغامبران و نوره خود بایشان رسیده
هیچ حال نه از ایشان و نه از آن جماعت حاضر که شنیده
و اما گروه حاضر چهار قسمت شوند اول بشنوند و کار نبست
نکنند و باور ندارند و قسمت دوم بشنوند و باور دارند و لا
عمل نکنند و آب از درخت باز نگیرند و اگر کنند بطریق
و تدریج چنانکه شرط است نکنند اگر جایی نوشیدند [illegible]
نوشیده و اگر نه بنوشیده جا [illegible] نوشیده قسمت سوم
بشنوند و باور دارند و عمل کنند و احتیاط نگاه دارند
و بسیار کنند و گنج بیابند اما بر پی آن پیغامبران بروند

(بلکه باستقل)

بلکه باستقلال خود راه روند ولیکن با وجود گنج گمراه شوند و راه
گم کنند و قسمت چهارم همه کارها بشرط بجای آورند
و متابعت پیغامبران بروند و قدم بر قدم ایشان نهند
و به اختیار و محبت و ارادت بران شهر رسند و صحبت
و قرب یابند و اما برادران سه گروه دیگر را که حاضر بودند
و این گروه را که غایب بودند بقهر و جبر بر آن شهر آورند و اگرچه [illegible]
بقدر جرم و طاعت جزا دهند و از روی عدل و حکمت عقوبت کنند
و اما این گروه اول که گفتیم که غایب باشند و هیچ حال سخن
این پیغامبران طریقت و روندگان عالم حقیقت خود
بایشان نرسیده و از این جماعت حاضر که از پیغامبران شنیدند
[illegible] بایشان که نشنیده که هیچ نبی و ولی بایشان نرسیده
باشد و خبر از ایشان نشنیده ایشان بحکم شرع کافرند اما
عقاب جایز بود که اگر شریعت بایشان رسیده در [illegible]
و اسلام آورند و الله اعلم و اما این گروه اول

از حاضران که بشنیدند تکذیب و انکار کردند کفار شدند که انبیاء و
اولیاء بر ایشان رسیدند تمهید و تنبیه و تقریر و
تذکیر کردند و در ادای رسالت و حجت قیام نمودند و ایشان
ایمان نیاوردند و ترهات و در حق ایشان ناطق است که
اولئک کالانعام بل هم اضل دوم گروه مردم از حاضران
که بشنیدند و اقرار کردند و عمل کفر و آداب آن از دست
باز نگرفتند اهل جماعت خشکند که انبیاء و اولیاء را بزبان
تصدیق کردند اما در شریعت و طریقت و ریاضت و مجاهدت
تقصیر می‌کنند و دین و دنیا و طبیعت و حقیقت را بهم می
آمیزند و اگر ظاهر را باعمال حسنه خاطر می‌خواهند باطن را
باخلاق ذمیمه چون حب و حسد و شره ملوث می‌دارند و اگر زبان را باقوال
خوب آراسته می‌دارند تن بمعاصی و ناخوش نجس می‌کنند
لاجرم کار ایشان در دنیا ناقص است و در عقبی حال ایشان
ناتمام سوم گروه آنکه تصدیق کرده‌اند و در اعمال تقصیر
نکرده‌اند

نکرده‌اند و بگنج رسیده‌اند تا بر پایهٔ یقین رفته‌اند بعضی آنند که
که با بجایت علم عمل کرده‌اند و بگنج معرفت رسیده‌اند تا در اعمال
بستهٔ حال خویش شروع کرده‌اند و متابعت بمطاوعت انبیا
و اولیا کمر بسته‌اند لاجرم عالمند و عاملند و در پیش
ایشان زنده است که علم با عمل دو بال است بی تو کشتی و بصیرت که
اگر از بصیرت بودی موذی اعمال آمدی و آن گروه چهارم
که همه کارها بکردند و شرایط و آداب و سنن بجای آوردند و هم خدا
پای بر پایهٔ یقین نهادند ایشان اهل تحقیق و ارادت و ارباب
بصایر و قرب و اخوان صفا و حجاب ده‌اند که در باغ
و در خرمن دنیا بآب حیات علم جامهٔ ... و باطن را از نجاست
در حیات پاک بشستند و خود را از ضرورت صورت چنانست
نظر با غبار غافل دادند و از جوی آب حیات معرفت
جواهر معانی و اسرار حقایق برداشتند و آب مطلوع ترا از درخت
خویش بتدریج و ریاضت باز گرفتند و بمیتین فکرت

و تدبر و تفکر در آیات آفاق و انفس درخت نهال خویش را از زیر
و زبر کردند و گنج جان و عقل رسیدند و بعد از آن در شریعت متابعت
انبیا و اولیا کردند و در طریقت قدم بر قدم ایشان نهادند
تا بشهر حقیقت رسیدند و بقرب سلطان السلاطین آفرین گشتند
و حال و لذت و ذوق و وقت و صحبت قرب ایشان
در آن حضرت قدس و حضرت انس جز بذوق بصیرت
کشف نشود و کشف بصیرت موقوف ریاضت و مجاهدت
و نیاید که هیچ مبتدی بمقدار عشر از عشیر آن در شهور و سنین تحریر و تقریر
نتواند کرد لاجرم عبارت حال ایشان از حضرت عزت
گاه این آمد که اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات
و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر و از حضرت
عزت جده ایشان گاه این آمد که [illegible] الی
لقاء الله و گاه اینکه و کان الذین فی اثرنا
لنا رجال فی العجم فصل بر ابنای مسکین

بخفته تم کین

و خفته غم کین یا بچشم عبرت در آینه صفت بیانی
این سخن نظر کن و حالت خویش را ببین تا بدانی که تو از قدم داری
و مقام فرمان چه داری و از آنچه اولیا و مردمان و انبیا
کرده اند و دیده اند تو چه کرده و چه دیده تا ببینی که عمر عزیز
خویش بباد بر داده و عقل و حالت نفیس را ببر و دنیا بخسیس
بهانه و بهرۀ که سالکان ازل و ابد حاصل میتوانست
کرد شقاوت ازل و ابد حاصل کرده هرگز شبی از برای
خدای تعالی بشرط بیدار ننشسته و هرگز یک روز ادا
نبوده و هرگز یک گام بر کام نهاده و یک گام در کام نگشسته
در هر لباسی که باشی اغراض خویش میطلبی و همه چه سکنی خود را
مینمائی آخر تا کی ازین بیوفائی و باز این همه تراتمنی دعوی
از مقام مردان و یا یکی از اولیا است ای برادر
یوز رسیده شو مردانه برخیز و یگانه بنشین مردانه از هستی خویش
برخیز و یگانه در شاهراه بنشین تا از آن جمله باشی که الذین

به گردن گرفت تا با وجود آنکه درشان تنزل بود دادگر
از خود بر تنوانی خاست باری بکشید بدرد از رنج به خواب برخیز
دیگر آن از رنج و حرمان تشنه در بها خود را بهره ور د
آرزوهای خویش را چون ایزدم دران آتش بسوزد و بالای از لب
برادر و آب از چشم ببار و رویه بر خاک نه و لبه بسر از زاری
و تضرع و ابتهال بدرگاه عزت باری و کعبه پادشاه لم یزل
ولا یزال بنال

شعر

یک نیم شب آخر از آه سوز — جمیز و بدل در آتش افروز
از آب دو دیده خاک کاه گل کن — می سوز و دعای زاری کن
گوای ملک کریم غفار — هستیم لئیم و روسیاه بدکار
بر بخت و ادبار برگشته هستیم — بر کرده خویشتن گواهیم
گرچه گنهم زحد برونست — عفو و کرم تو زان فزونست
نه طاعت دارم نه دین نه دنیا — نه جان دارم نه تن نه عقبی
ایمان دارم که تو الهی — بر بنده خویش را پناهی

تمام

ایمان دارم بر پیمبرانت — خاصه بشه پیمبرانت
ایمان دارم به جمله پاکت — معصومان خلقت افلاک
ای رب دل من ز درد خون گشت — غیرت ز جان من برون گشت
بستان دل من ز دار دنیا — کم دار مرا اسیر هجران
بشکاف دلم به نور فکرت — بگشا زبان من به ذکرت
بزدای دلم از کدورت وهم — بستی تو به گمان فهم
جسم ز وجود دادهام بر — جانم ز صورت دادهام بر

فصل در شرح صفات خداوند تبارک و تعالی

بهای آدمی را گنجینه حکمت و خزینه قدرت و اسرار خویش
کرده است جواهر زواهر این گنجینه و خزینه همه
صفات است که در وی حکمت و حسب در بایست بنده
در این خزینه مخزون کرده است و همه را مکشوف کرده
شناخت این گنج و جواهر و بیهال بر جویی از این
جواهر در برضی خاص و در طلب چیزی خاص که این جواهر را

حصول این چیز فرستاده است چنانکه در جسد این صفات
چهار صفت است خشم و عقل و شهوت و عدل که
عقل را از بهر کسب معارف و ادراک و نظر در عواقب امور
و امثال این فرستاده اند و خشم از بهر دفع و اظهار رجولیت
سیاست و حمیت و امثال این فرستاده اند و شهوت را از بهر
جذب منفعت و قوام قالب و تناسل و تناسب و امثال این
فرستاده اند و عدل را از بهر اعتدال این سه آفریده اند
و هر جسد که صفتها بر وجه لایق نهیم از زیادتی و کمی این چهار صفت
تولد میکند اگر همه بیشی رسند همه بد باشند و اگر در کمی آیند
هم بد باشند و اگر همه در اعتدال باشند همه نیکو باشند
که اعتدال سبب نظام همه کارها است و غیر معدود از آن اصول
است از آن مجادله نمی آید لم یسرفوا ولم یقتروا وکان بین ذلک
قواما فصل پس هر کس که این گنج و جواهر
نیز حاصل نباشد و تواند از او شناسد و جواهر بسیار
در مواضع

در مواضع خویش که جهت اعتدال استعمال فرستاده اند باید
شناخت لطف حقتعالی است و احسن تقویم نیست محجوب
و اگر بر خلاف این در غیر مواضع خرج و ضایع میکند جواهر
ثم رددناه اسفل سافلین و این سخن است که عیسی علیه السلام
گفت که لا تطرحوا الجواهر فی اقدام الخنازیر پس باید
که جواهر صفات را در غیر مواضع ضایع نکنی تا چنان نشود
که کسی را نافه مشک دهند تا در جیب نهد و او در چاه میز
اندازد و یا عقد مروارید دهند که بر گردن خوبان بندد و او برا
قلاده خوکان کند یا تیغی دهند که کافر را بکشد و او
مسلمان کشد و یا خود را مجروح کند و یا نان و کلوخ دهند
از بهر غذا داشتن و او کلوخ را بخورد و نان را استنجا کند
و مانند هر کس که بطلب حقیقت علم بیرون کسی است که
نان را کلوخ سازد و استنجا کند فصل چون
هر کس که بستن ... دل خوش نمی تواند که این جواهر را

بحث اعتدال باز آورد که بیان کمی بجهت زیادتی
بیرون برد بر در مذموم است حکمت خداوند چون اقتضا
کرد که در هر عصری کسانی باشند که آن وظیفه را مجتبی و مصطفی
گردانند و او را بوحی و الهام و غیر آن بحوی که صورت کنند و علم
و تقدیر بر معرفت تطرق و عملکت ولم یکن تعلیم ایشان
امر دو تمثیل بالطبع و متابعت اقوال و افعال و عبادت
و احوال ایشان را کافه خلق بر اطیعوا الله و اطیعوا الرسول
و امر تعیین کنند تا ببرکت متابعت ایشان باعتدال
صفات رسد که جز عقل بر یا ممکن اعتدال صفات
نتواند بود و اگر به مجرد عقل خویش این طریق مستعمل شود
اعتدال حاصل کردد لا لعطرفی از این هر که گفته آید
بیرون برد و ان جهت و طرف است و هر که
مجرد عقل چنانکه در اعتدال صفات رهنمون چنین
در سعادت اعمال و رفع درجات و درکات است

(دافع مرادین)

دافع مرادین و حساب حساب و خیلی است و راه نبرد و اگر چه
باستقصای خداوند را بشناسد که منزه و مقدس است اما چون
ذات تواند برد و مراد است بر احوال در طبیعت بود که
و فکر در عاقبت احوال نتواند کرد پس عقلا و حکما
بر اینند که بکمال عقل و حکمت مطلع بفعل عقل خویش نتوان
و متابعت انبیا باید کرد تا میان عقل و شرع چه فرق
هر چه در ... جمع کنند و چنانکه بعقل خدای را بشناسند مقید
بشرع پیغامبر راه برند و بجهای پرستند و تصدیق در این باب
بر سه قسمند قسمت اول اهل تقلید گفتند مسلمانی
بنای و حقایق که بکار عقل کار نیست که خدای را جز
بتقلید و تعلیم امام معصوم نتوان شناخت [illegible] باطنی گشته و قسمت
دوم بعضی از حکما اند که بعقل محض می روند و گویند
بهیچ پیغامبر و صاحب شرع محتاج نهایم که پیغامبر از بهر
جاهلان دارای غفلت است ما جز عاقبت کار ایشان

نیز بجای آن ادا می کنند که با کار ادا میرفتند یا در
اباحت بر خویش گشاده می کنند و اما قسمت دوم
اهل تحقیق و برهان شناسانند که میان عقل و شرع
جمع کرده و گفته اند که خدا را بعقل بدانیم و پیغمبر
را که بعثت است تا آنچه ندانسته ایم تقریر کند و آنچه
دانسته ایم تذکیر کند و اهل کفر از مطالبه کردند و با امور
آخرت و مقادیر اعمال و ثواب و عقاب و صراط و میزان
و سؤال و جواب و حساب و کتاب و عقل را از ادراک
آن باستقلال عاجز است نسبت به شرع تجدید کنند و در عقیده
طاعت کرده و از کفار و جحود آن بیم کنند پس حاصل آنکه این
که پیغمبر نیز از اهل علم خداشناسی است و نه عبث است بلکه
بینا میرود از جهت تقریر عقیده و تذکیر اهل غفلت و تنبیه
اهل جهل آمده و همه اهل کفر است و این آیت
که گفت ما ارسلناک الا کافة للناس بشیراً و نذیراً و هم چنین

برآن

اهل ایمان و اسلام در مجاهدت و ریاضت و تربیت
خویش رسته قسمی که آنها بعقل و برهان و کمال
بتربیت و تقویت طبع و نفس خویش مشغول شده اند و در
طلب مطلوبات و شهوات بهر وجه عظیم جد و جهد
و راه ریاضت و مجاهدت و تحصیل و تکمیل نمی سپرند
لاجرم آنکه به عبادت ظاهری قانع شده اند
بصورت ظاهر از راه تکبر و ریا و عجب آراسته اند
کافر آن در عصر و حکم بر صرف جهال پکار
یکسر طبیعت و شهوات جسمانی و لذات حیوانی مشغول
گشته و ریاضت و مجاهدت پیش گرفته که از فساد
آن ترک ذات ایشان بازگشت و فساد ترک ذات
موجب فساد حال و عقل ایشان گردد و گروه آن
آنان بر دو طرف میانه گرفته و ریاضت بحکم و امر
شرع کشیده و جمله کارها را با متعدد احوال داده

در راضی داعیان معتقد کرده که احکام بر خلاف
این در قوم بناست حال در نهایت جهالت رسیده و
و به آفات مطالب و عجایب که ذکر شده گشته و چون
حال چنین است واجب باشد بر کافه خلایق خواص
و عوام اشتیاق نشان انبیا کردن بر شریعت ایشان و
متابعت بطاعت محض و عبادت مصطفوی را
حاکم دادن خویش داشتن و هر کس که متابع گردد شرع
مصطفوی نیست تمام است جمله حال او در متابعت اوست
سؤال اگر سائلی سؤال کند و گوید روا باشد که بتعلیل
ما الهام خداوند صفات خود را بداند و باشد بی‌واسطه جبرائیل
دارد و ریاضت و مجاهدت چون انبیا کند و دارا
به اعتقاد انبیا بر شریعت چه حاجت باشد که او خود یکی
از ایشان باشد جواب گوییم این سخن از
حال بیرون نیست اگر معنی ولایت کشف خود
بکسر

بر کسی از ایشان متابعت مصطفی علیه السلام که مقدم علاوه
کشف اوست و اگر هیچ معنی را کشف نیست بر هیچ مطلع
و مطلع نباید بود و اگر چنانست که معنی مراد مع سخن متابعت
نمی‌کند کافر زندیق بود و بوجه دیگر آنست که باز گوییم
آنچه دعوی میکنی آنست که مصطفی داشت یا بر خلاف
آن یا میان این و آن اگر گوید همانست که او داشت پس اوست
متابع باشد که پیغمبر صلوات الله علیه در کشف سابق است
و اگر گوید بر خلاف آنست واجب نیست بر متابعت او
کردن جمله کفر و انکار بود و اگر گوید میان این و آنست ناتمام
بود والسلام فصل در بیان اعتدال صفات
بدانکه آدمی بوجود صفات مرکب نیست و بجودی آن اسم
مخاطب نیست زیرا که چون ذکر کنیم این صفت
او دفع آن صفت تر بود جمله دافع و واضع صفات خداوند
حکیم است و حکیم آن باشد که کار محکم نهد و کار محکم را نه چیز

داده‌اند چیزی بیرون نیاید پس صفات شان نهاده
حکمت است و نقیض آن یکی نقصان حکمت تا فاسد شده
و دوم ضعف صفت تا فاسد شده و این معنی از کار حکیم معتقد
نیست پس آدمی مرکب بشهوات صفات است در
دو طرف نقصان و غلبه چنانچه گفته اند و واضع در غیر
موضع سخن حکمت و محافظت اعتدال است و آن
باعتدال بود و تنها آنچه صفت که گفته اند یعنی عقل
و خشم و شهوت و عدل برابر شرع بر کار دارد تا نیابت
طبع بلکه خشم را اسیر عقل کند و عدل را اسیر شهوت کند
و این چنان بود که شهوت ظلم و حسن و منکر و آنچه او را
در بایست است بار شرع در عرض راند و چون
چنین کند شهوت را از دو طرف کمی و بیشی به اعتدال
آورده بود و این حالتست که از آن حاصل ورع و عفت
و صبر و حیا و سداد و قناعت و سخاوت و مروت

اینو

گویند وجود این حالت و صفات نفی اضداد بود که
خشم را هم چنین بفرمان شرع راند از بهر حمیت دین نه
از بهر طبیعت و کین و غضب و انتقام و استیلا چون چنین کند
خشم را از دو طرف بیشی و کمی به اعتدال باز آورده
بود این حالتست که آن را شجاعت و صلابت و حمیت دین
این گویند و اسم چنین وجود این صفات مؤدی عدم
اضداد این صفات است و عدم این حالت مقتضی وجود
اضداد آن بود و عقل را هم چنین در طلب
علمی دارد که شرع فرماید و بمجاهدت و ریاضت هم چنین
باید که بر وفق شرع بود و از شروع کردن در علمی که شرع
منع می‌کند اعراض نماید و بر آن قدر که کفایت بود از هر علمی بسنده کند
که بباید که شروع در آن موجب رفع ترتیب و وضع [illegible]
آید و آنگاه جهل از آن علم به بود و چون چنین کند عقل را
نیز به اعتدال باز آورده بود و این حالتست که از آن کفایت

و ولایت و مروت و امانت و دیانت و کرامت و غیر
و بسیار چنین. وجود این حالت موجب عدم اضداد
این صفات بود و عدم این حالت موجب وجود اضداد
این صفات بود و حقیقت خلق خوب و صفات حمیده
جمله آن این صفات است که گفته اند تخلقوا باخلاق الله
بهمین است و این خلق است که خدای تعالی مصطفی
علیه السلام را بستود وانک لعلی خلق عظیم والله اعلم بالصواب
رساله هیجدهم در عجایب [illegible] در عالم جسم و جان
بدانکه همه تن آدمی را بر صورتی آفریده است که هیچ چیز از دیگر
حیوانات چنان نیست هم در خوبی صورت و هم در راستی
و قامت و هم در لطف و طراوت و چون حال چنین است که
هیچ چیز از حیوانات چنان نیست باید که لطیفه خوب که جان اوست
نیز مخصوص و ممتاز بود بحکمت و حسن صنعت و بنابر آن صانع
و فایده حاصل کرده در موضع خوشی بیان کنیم که آن کرام

(ادامه دارد)

عالی و صفت خوب است که آدمی را بآن مخصوص میباید گشت
تا از دیگر حیوانات ممتاز بود و ما لطیفه را عالم جان گوییم و آن قسم را
عالم تن گوییم (فصل) بدانکه خوبی و صحت و طراوت
و لطافت صورت آدمی بسبب جان است که در او فرموده و نفخت فیه
من روحی. نه آن صورت حسن است اما جان حسن است
و صورکم فاحسن صورکم. نه بینی که چون آن تن از جان
مفارقت کند و از تن منقطع شود هیچ چیز نکند تا از آن تن برده
و حکمت الهی آن تقاضا کند که چون در دنیا مجاورت
جان هیچ چیز خوب تر از او نبود در عقبی که مفارقت
جان باید که زشت تر از او نبود از آن صورت هر اذن و عجز
شده و اما سبب آنکه حسن و بها و لطف و ذکاء و جمال
و کمال و صحت و طراوت از همه پاکتر از آب [illegible]
[illegible] دیگر حیوانات چون روح نبشته و بر روح طیبی
در دنیا که مفارقت جان چنان مرده باشند که بسیار

جانورانست که در مرد یکی خوبتر از آن بود که در خانه یکی حیوان وجه
که در خانه یکی سخت‌ترست و در مرد یکی نه مثال تن انسان با
تن حیوانی در خانه یکی و در مرد یکی و خوبی و زشتی چنانست که
در خانه دیگر خانه مردی خوب در کمال عقل و نطق تمام دارد
و در دیگر خانه ماری گزاینده ماوی دارد و چون پس از خانه
از آن مار و مردم تهی شود باتفاق آن خانه که از مار تهی شود
خوبتر از آن خانه باشد که از مردم تهی شود زیرا که در خانه ایشان خانه
خانه مار از مار رحمت پیدا آید و در خسته خانه از خوب
مردی رنج حاصل کرده پس اسم حسین خانه جسم
انسان مردم جان انسانی معمورست و خانه جسم حیوان
بمار جان حیوانی معمورست چون هر دو تهی شوند خانه تن حیوان
مأنوس‌تر از خانه انسان بود فصل چون ترجیح
تفضیل جان تن خویش در حال حیات بر کمال حیوان
دیگر شناختی و لیکن نشنیده‌ای باید که مهر و صفت نیز تو را بهر
حیوان

حیوان تفضیل و ترجیح بود تا معلوم شد ای جاهل که
فی الله رمی حسیفه در حق تو ثابت شود و در رتبت بقدر
کرمنا بنی آدم مسلم کرده و از آن جمله نباشی که وجود
یأکلون کما تأکل الانعام و این رتبت و این تربیت ترا
دستی بود که تن را بعمل شرعی مشغول داری و جان را بعلم حقیقی
معمور کنی تا تن و جان هر دو در حال بقا باید خیر از دو
نت و در باشند و در خلعت و قرب یکسان بوند و در بهشت
باهم باشند زیرا که عمل بنسبت با جسم صورتی جسمانی است چنانکه
علم بنسبت با جان عروج جانست پس جان از حضیض جسم
بعروج علم ترقی یابد و بمتابعت او جسم از سفلی سمیت
بقوه طاعت رسد جسم بمثابت جان و عمل بمثابت
علم و این حالت انبیا را صلوات الله علیهم اجمعین
سراج بود و اولیا را بمتابعت انبیا مسلّم بود و بعضی
مؤمنان بهشتی را نیز این حالت است که جان ایشان بعلم

هم شنفتنی است و تن بعمل آن آگاه نه اند و خبر ندارند که جان
و تن ایشان منعقد و منبسط است اگر هم این صفت میرند
این حالت در آخرت بر ایشان کشف شود والا دیگر علاج فقرا
این حالت نیست و ممکن است که اگر طبیب گشته و مشایخ را
متابعت نمایند و تسلیم گشته و از اغراض اعراض نمایند
این حالت ایشان را نقصان شود و وجه تحقیق در علم و عمل
جانی و تنی ۳ سه صنفند صنف اول نه علم جانی دارند و نه
علم جسمانی [عمل و] و صنف دوم عمل جسمانی دارند اما علم
جانی ندارند اگر بر عمل جسمانی مداوم نمایند بعلم جانی
نیز برسند و صنف ۳ سوم هم علم جانی دارند و هم [عمل] جسم
جسمانی و کمال این است لولاک لما خلقت الافلاک
سوال اگر شخصی سؤال کند و گوید این ۳ قسمت را
جهت چیست و آن کسی است که علم جانی دارد و لا عمل جسمی
تقصیر میکند جواب گوئیم ممکن است که علم جانی بحقیقت باشد

دعوی جسمانی بجز کوچکی بود بلکه نقص او را تقلید نه ارادت بصیرت
و آن بحقیقت علم جانی باشد بلکه حاصل آن حرفی و عبارتی
باشد که تا بعد از آن وهم بجهد بود و از آینه کتب و قیاس
حاصل و روایت گرفته بود و اگر نه علم که او را کشف و بصیرت
بود بضرورت مقتضی عمل جسمی بود زیرا که علم جانی حقیقت
و اصل است و عمل تن ضرورت و فرع است و از [آنجا]
که اصل و حقیقت بر کار بود فرع و ضرورت بضرورت
تبع باشد و کدام اصل تواند بود که بر فرع امیر نبوده تواند
بود که کسی را عمل جسمی و علم جانی نبود و چنانکه گفته اند
و بیشتر خلق اینچنین اند از علم و عمل ایشان آنچه بود از [عمل]
هم رفتن عظیم دشوار است مثال کسی که از علم
بعمل آید در بیابانی چاه است که دلو و رسن که او را که بر آن چاه
فرو می رود مثال آنکه از عمل بعلم می آید در دشواری
چنان است که دلو پر آب که او را از قعر چاه بفوق می باید آورد

پس علمای دینی علم است اما علم ذوقی علمای است
بضرورت انبیا و اولیا همه از عالم حقیقی علمای شرعی و حسی
آمده و هر طایفه از غیب بیّن در طریق حال و علم اهل
صعود دیگران از عین غیب است و این سخن است
که امام دقائق و اهل تحقیق سعید الدین حمویه
قدس سره در وصف گفت قفنا اهبطوا از تعبیر احتیاج است
و دیگرانرا بالضرورت از علمای جسمانی تعلیم جایی
صاعد باید گشت تا غایت اهبطوا از آن اجنبی حاصل شود
در آن جماعت که علم جانی بیان کنند و علمای جسمانی
باز است بود هم بخود تقلید دارند نه بوجود بصیرت
ولیس الخبر کالمعاینه

رباعی

عالم که نه عامل است طراره بود / گفتار صفت غره بگفتار بود
چون سنگ شب و روز پیر موداده بود / یا همچو خری که بار بر او بار بود

فصل

اگر می خواهی که بتن عابد باشی دعای باید

که اوقات خویش را مستغرق اوراد و اذکار و اجتناب اوزار
داری هر چه گفته اند بکن بکن و هر چه گفته اند مکن مکن
که اگر کرده نیک کنی و اگر کرده بد هم کنی هیچ فایده نبود
و چنان بود که بیماری دارو خورد و پرهیز نکند زود میرد
و اگر ناکردنیها هم کنی را هیچ فایده نبود و چنان بود
که بیماری پرهیز کند و دارو نخورد این را نیز توان بود که بمیرد
صحت یابد اگر دارو نیز بخورد یعنی کردنیها کند زود بکمال
صحت رسد و اگر کرده نیک کنی و ناکردنیها کنی عظیم تباه بود
همچو بیماری باشد که نه پرهیز کند و نه دارو بخورد و این کس
به هلاک نزدیکتر بود و اگر کردنیها کنی و ناکردنیها نکنی
عظیم خوب بود و چنان باشد که بیماری پرهیز کند و دارو
خورد زود بود که از رنج بصحت بدل شود و علی الجمله خلایق
درین چهار قسمت بیرون نه اند قسمت اول آن کسانند که
که ناکردنیها می کنند و کردنیها نمیکنند و قسمت دوم جماعتی

که کردنی می‌کنند و ناکردنی هم می‌کنند قسمت سوم
ایشانند که نه کردنی می‌کنند و نه ناکردنی می‌کنند
و قسمت چهارم عاجزانند که کردنی می‌کنند و ناکردنی
نمی‌کنند پس باید که تو از قسمت چهارم باشی و در هر کجا
جست و دست آئی و بر آمد در کین و مکن زمن جست برای
بوده که بخت برایی که هرچه ترا گفته‌اند که سبب سداد
دین و دنیا و تن و جان تو است و ترا آوردن این گفتن
فرموده‌اند پس گفته‌اند که مشته در کردنیها که ارکان
اسلام‌اند آن کلمه شهادت و نماز و روزه و حج و زکوة
که بخت آنست و استطاعت و صحت و نصاب و قوه
مزاوند واجب کردند بفرمودند و ناکردنیها
که خمر و زنا و ربا و مثال اینهاست ترا چاره
آوردن این سخن کرده‌اند که اگر بر گرفتی و نه این شی
محتاج نباشی مسائل از سائل سؤال کنند
(و اگر کسی

و اگر کسی گوید که ما می‌بینیم سبب منفعت این دنیا
و تن و جان است و ما بسیار وقت می‌بینیم که کردن
آن مضرت است و نه ناکردن آن منفعت چنانکه در غسل کردن
است حق نظر زمستان مضرت است و در روزه داشتن
تابستان و رفتن راه حج و دادن زکوة هم چنین
مضرت است و نه ناکردن آن منفعت و در منهیات
که کسی ناکردنش منفعت دین و دنیا و تن و جان است بسیار
وقت می‌بینیم که کردن آن سبب منفعت و ناکردن آن
سبب مضرت است این چگونه داریم چنانکه طبیب گوید
که شرب خمر سبب منفعت است و ترک آن سبب
مضرت و مثال اینها بسیار است جواب گوئیم
این مضرت که در استعمال طاعت و ترک
معصیت گفتی مطلق نیست و این منفعت که در استعمال
معصیت و ترک طاعت گفتی هم چنین مطلق نیست

چنانکه نسبت اضافی است نسبت به عقل و طبع عوام و در بعضی اوقات
جان می‌نماید و با مخالفت به عقل و جان جزئی ترک معاصی
استعمال طاعت محض منفعت و علی‌ای‌حال جسم و جان
دین و دنیا است چنانکه گفتیم استعمال معاصی و ترک طاعت
عین مضرت و محض خسران دین و دنیا و تن و جان است چنانکه گفتیم

فصل استعمال طاعت سبب منفعت بسیار حقیقی است و ترک آن
سبب منفعت اندک مجازی و استعمال معصیت سبب مضرت بسیار
حقیقی و ترک آن سبب منفعت اندک مجازی و لاحقت آن مضرت
که در جنب منفعت بسیار تر باشد منفعت بسیار بود پس مضرت
اندک که در جنب منفعت بسیار منفعتی بسیار تر بود و هم چنین مضرت بسیار
و آن مضرت بسیار تر بود منفعتی بسیار پس مضرت اندک
که آن مضرت بسیار منفعتی بسیار تر بود و هم چنین منفعتی
بسیار که در جنب مضرتی بسیار تر بود مضرت بسیار بود
پس منفعتی اندک که در جنب مضرت بسیار با مضرتی بسیار تر
بود و هم چنین منفعتی بسیار که با آن منفعتی بسیار تر بود مضرتی

بسیار بود

پس منفعتی اندک که با آن منفعتی بسیار بود مضرتی بسیار تر بود
و هیچ عاقلی از بهر جذب اندکی منفعت مجازی کاری نکند
که در جنب بسیاری مضرت حقیقی بود و هیچ کاری از بهر دفع
اندک مضرت مجازی ترک کاری نکند که دفع بسیاری منفعت
حقیقی بود و قرآن مجید بدین معنی ناطق است که و اثمهما
اکبر من نفعهما و حسم بر این و دیگر است نه بر کبیر و کثیر
تکلیف که بیان کرده شد قلیل و صغیر است نه کبیر و کثیر
و برهان که این معنی در اول حال بر تو روشن نشود زیرا که تو در
در حجاب محجوب مانده‌ای با افعال سیئه و در کام احمد
اسیری چون این مرد در حجاب را الطریق استعمال طاعت
و ترک معصیت رفع کنی در ثانی حال این معنی منقشه شود
و به بصیرت بیابی پس در اول حال به ضرورت
مقلد شیخ و کلمن باید بود و در نفس درست جهت
باید آن را تسلیم باید کرد و از اعتراض اعراض باید نمود و تا
در ثانی حال تقلید به تحقیق بدل گردد و خبر به عیان انجامد

و هم از آن روی که تو را بخشی برادر و بخشی از توانایی پدید آید
چنانکه بهیچ حال نتوانی که گویم بی عالت باشی آیا از ذکر
و آیا از فکر و آیا از عمل و چون بر هر دو کار خویش
آراسته گردانی هیچ کس از تو نرنجد و تو نیز از هیچ کس نرنجی
مگر آنگاه که تو کسی را برنجانی کسی نیز ترا برنجاند سؤال
اگر سائل سؤال کند و گوید پس چونست که بسیار وقت
باشد که ما کسی را نمی رنجانیم و دیگران ما را می رنجانند
جواب گویم بیک وجه از نکته اگرچه در حال
و وقت او را نمی رنجانی در ماضی او را رنجانیده یا در
مستقبل نیت داری که او را برنجانی و بیک وجه نکته
آن خود ترا نمی رنجاند بلکه طبیعت ترا می رنجاند و ذهن تو است
در رنجانیدن ... راحت بود نه رنج و بوجه دیگر نکته
کار حق را از خود و غیر می بینی از آن می رنجی اگر کار
از خدای بینی و دانی محض حکمت و عین عطا بینی و هرگز
نرنجی و بوجه دیگر نکته تو از آن می رنجی که خود را

عظیم

عظیم بزرگوار می دانی و از خود حسابی بزرگ در گرفته و اکبر ما یا خداوند
با خبری و جسم بهتر هر کس که کسی بر خلاف طبع تو کند
برنجی و در خشم شوی و بمنه ... که نیستی و هیچی اگر کبر
و منی و عجب از سر بیفکنی هرگز نرنجی و هر آنکه همه رنج تو از
از تو بی تو ... آن تو یی که ترا می رنجاند به بزرگ خود بینی
تا نرنجی راحت و رنج بر بستر ظاهر شود چون تو نیستی
تو یی تو بکلی بازنشود ورنج و راحت قهر و لطف خداوند بود
که ظاهر می گرداند حکمت و مشیت اگر بدین مقام رسی از رنج
و راحت برسته ای بلکه رنج و راحت را ثروت و ... شربت
دشمن کنی ... انجه ... متعبر از خویش ... بر حلیه گفت
ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ... این وجه شرعی تشبیه آید
هم تحقیقه کفار تأخیر می کند ... بوجه حقیقت کاری
که پیغمبر از خدا می بیند رنج نبرند و رنج بران ...
باز می گشت ... آن حق خواه کوشش می کرد رنج ...

در به فساد است ... و در حق ایشان در حکایت قتال است
و اگر از بهر خود رنجیدی در حال جرح و زخم دعا کردی بگفتی
اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون و آنچه قرآن تفسیر
با ولقد نعلم انک یضیق صدرک بما یقولون نیز بما یقولون
آن هم رنگ دعوی دارد پس ضیق صدر که چنانچه مراد
از بهر رنج و به فساد امت بود نه از آن رنج باشد
که مردم را رسانید فضول شهوات و عدم مطلوب عادت
بود پس حال خود را به حال مصطفی علیه السلام قیاس باید
کرد که رنج او کی بود و رنج تو بطبع و حاصل سخن است که
رنجیدن از دو گونه است رنجیدنیست از بهر خود و رنجیدنیست
از بهر حق چون مرد به این مقام رسد که گفتیم از بهر نقصان
حق باز گردد رنجیدن و از بهر خود نرنجد **فصل** و باید که
تو دوستی چنان نوازی بود که کسی از تو نرنجد و تو از کسی نرنجی
که از فضول گفتار بقه دهقه دهن قانع شوی ...

فصل

فضول شهوات گوئی و بر خود خوانی **شعر**

دلقی بپوش چنانکه باشی — یک لقمه و بر سفالکه باشی
هفت سی ... ولی مراد — قانع باشد بلقمه نان

تا مرد از فضول تنعم دار و دارد زینت و تکلف اجتناب
کند محالست که چنان تواند بود که کسی از وی نرنجد یا وی از کسی
نرنجد پس چاره آنست که بعفاف و مجموع ... تا نی دهقانی و ویرانی
قانع شوی و اگر گرد بر خود شیطان ... شرط آنکه ضعیف
سلیمانی باشی زیرا که تسخیر شیطان از سلیمانی باید کرد و اگر تو در سلطان
را با همه کمال حسد ... بود و چون مرد به این مقام رسد که بیاید
دهقانی و ویرانی و شیطانی قانع باشد سلیمان وقت خویش باشد
و هم وی از خلق سلامت یابد و هم خلق از وی چنانکه
چنین گفته تن را به دعای بود که تن و ما از بهر عادت او ...
و علامت تن این است که مردم از دست و زبان وی سلامت ...

باشد و معنی صاحب شریعت صلوات الله علیه همین است
که [illegible] المسئول فی ...) و مقام مجاز است
دوزخ اینست یا آنست یا آنکه خدای تعالی برای کسانیست بعد
از تن شرح عمل و عبادت جان داده شود تا به بیان تعالی
نفس و شرح عمل و عبادت جان چون تن را بدین عمل مشغول داشتی
که از آن از بهر آن قسمت بود و آن دوزخ است کن و هیچ چنانکه
گفته اند باید که جان را نیز بان عمل که دارد از بهر آن او رنجه
شنید و دانی تا تو هم بانی و نه از حکمت و عمل بود مشکل
مرانکه چنانکه عمل تن عملیست و آن دوزخ است از آن و نه گویای
هم چنین عمل جان علم است و آن دوزخ است که در پیش
گفته اند که علم بهشت با تن هم چنانکه هم بهشت با جان
و آن عمل جان که هم بهشت دوزخ است گوییم و نا گوییم
اما نا گوییم جان ظهور صفات بر وجود و نعمه است

و اعراض نمودن از آن هم چنانست که اعراض نمودن از معاصی تن که ظاهر است
چنانکه گفتیم بلکه اعراض نمودن از معاصی جان واجب تر است بچند باب
و از چه روی دیگر زیراکه جان شریف تر است از تن پس طاعت
و گناه جان عظیم تر است از طاعت و گناه تن چون گناه
و طاعت تن سبب درکات دوزخ و درجات بهشت است
گناه و طاعت جان سبب درکات بعد و درجات
قرب خداوند است و توانا بود که بظاهر طاعت کند
و بباطن معصیت کند تا هر کسی که بباطن طاعت کند هر آینه
بظاهر نیز مطیع بود زیراکه باعث بر ظاهر باطن است
سؤال اگر سائل سؤال کند و گوید گفتی که توانا
بود که کسی بظاهر طاعت کند و بباطن معصیت و دیگر گفتی
باعث بر ظاهر باطن است پس واجب کند که هر کسی بظاهر
طاعت کند باعث او بر آن طاعت ظاهر طاعت باطن بود
و این تناقض است جواب گوییم تناقض نیست
زیراکه مطیعان ظاهر سه قسمت شوند منافقند و

و معتقد باشند و مخلص باشند معتقد را باعث بر طاعت
ظاهر همت باطن است و منافق را باعث بر طاعت
ظاهر نفاق و اغراض است و مخلص را باعث بر طاعت
ظاهر طاعت باطن است و هر آنچه گفتیم که توانند بود که
کسی بظاهر طاعت کند و بباطن معصیت کند منافقان را قصد ما
خواستیم و هر آنچه گفتیم که باعث بر طاعت ظاهر
طاعت باطن است مخلصان را خواستیم و این هیچ حال
تناقض نیست و ما گرد نهاییم جان عبارت کردیم [illegible] تفسیر که
در نظر است در نفس خویش چنانکه گفت و فی انفسکم افلا تبصرون
و گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت تفکر
ساعة خیر من عبادة سبعین سنة و گفت ساعة من عالم
ان یتکلم علی فراشه افکر فی نفسه خیر من عبادة سبعین
سنة و این از وقت بود که ذوق کند میان
تن خویش که صورت است و جان که حقیقت است و بداند که اصل
مردم جان است و تن مثال و فرع است و جان است که مخبر
عالم

و عالم و ناطق و واضع و رافع و محرک است و تن مرد محرک منفعل است
و باید که پیوسته طالب معانی و حقایق باشد و جان بود
که هیچ صورت دور [illegible] کند اگرچه همه صورتها بهشت
بود و از حور [illegible] که بشنود باید که طلب آن نزد تفسیر
قانع نگردد تا از آن طالب سبب باشد و باید که مثال حقیقت
بر نگردد و بداند که مثال از بهر آن است که مستمع حقیقت فهم شود
یعنی جز مثال و عبارت نتوان گفت چنانکه مثال کسی خواهد که
از حسن و لطف و نطق یکی از علما و زبان حکایت کند تا دیگری را
که ندیده است و نشنیده است فهم افتد هر آینه آن حسن
و لطف و سخن را بچیزی تشبیه باید کرد بر قدر فهم شنونده
مثلا باید حسن چنین بود گفت که حسن عالم کار
[illegible] که وهم میابد و ما واجب کند که آن حسن نطق
و لطف چنین کمال [illegible] که وهم نتواند باشد و دیگر با این
عقل که دیر چنین بگوید که فلان کس مردی لبانت خوب
و لطیف و فصیح است این عقل هر صفت بشناسانست

صفات وضع شده و در تعریف حسنی بر سه مرتبه بر وجه است
این صورت از صنع تصانیف شده و جسم با تمام خطوط
بسیار از تخییل و تمثیل و تشبیه و تجنیس و اشکال و ظرف و زمان است
و این معنی از جهت موصوف و از ذات پیش تر از حظ تشبیه
و تمثیل و تخییل نیست و حظ تردد و تجرد و صفات است
و این ذات الصفات و صنع میآید پیش از همه
حظوظ و خوف این انواع ایمن و فارغ شد بمثال گفتن آن از اسم
تا این حسن و صورت را دلیل بود معنی و اگر نه پیش تر
که این حقیقت حاجت مثال و عبارت نیست که با کلمات

معنی از صورت مستغنی است | مستغنی ای
اجزا چه کند کسیکه مال نیست | با کمال چه کند کسیکه کمال یافت
معنی ز تو میتر شد بالفاظ | نطق از پی تو گرفت و الفاظ
معنی مثال در مخمر | جز حال تعال در مخمر
رفتم و تقاریر جواز گوید | معنی مثال باز گوید

است چون الصفت لطف و حسن بلطف اوراء تعریف کنی که آن بود
این حسن در صورت بتعریف صفات موصوف و ذات
نشود هر آینه شاید باید از صورت تا فهم کند چنانکه حکیم بسر
مقصود سخن است نه مثال از بهر عوام و این حسن است که از معانی
و حقایق فارسند تا خواص را سخن بی مثال گوییم بود
خداوند تبارک و تعالی در قرآن مجید بندگان خویش را بجود گونه
تعریف میکند این حس را بصنع تعریف میکند و این
معنی را بالصفات تعریف میکند و این تحقیق را بذات
تعریف میکند اما تعریف حسنی چنانست که گفت
تبارک الذی خلق السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام
و مثال این همه تعریف حسنی است اما تعریف صفاتی چنانکه
میگفت عالم الغیب و الشهادة العزیز الرحیم و مثال این همه
تعریف صفاتی است اما تعریف ذاتی چنانست که گوید
ربه الذی لا اله الا هو و مثال این همه تعریف ذاتی است
و آن است که در تعریف ذاتی ذکر ذات موجود است ذکر
صفات و اسم

تا تو ز مثال رهایی　　از قال بحال کی رسانی

چون صورت تو مثال جسمیت　　هر حرف سخن از آنجا است

هر صورت برای عقل حالت　　پس کاغذ و حرف و صورت آن چیست

چون مرد بدین مقام رسد مثال شناسی و عارف گردد ابد که هر جسمانی باشد از مثال عالم روحانیت نشان آن است و رسیدن ثابت بود که وجود و عدم اجسام و صدور او را تغییر کند که کشف ارواح مرد را از مشاهدت و تناول اشباح مستغنی دارد والسلام هو الآن وله ولی الکفایت

باب پنجم　　در مراتب جسم و جان بدانکه جان دو است جان حیوانی و جان انسانی و جان حیوانی حرارتیست معتدل و بخاری لطیف که سبب بقاء تب حیوانست و محرک تن آن است و این روح حیوانی این قدر داند که چون گرسنه شود طلب غذا کند و طالب جفت شود و دشمن براند و بر دشمن خویش اگر ظفر

اگر ارادت غلبه کند و اگر نیابد و غافل و عالم نیست و هیچ صفات ستوده که تا زنده بود بدین یک صفت باشد که او را در اصل روان فرشته داده‌اند و هیچ صفت خلقت از جنس اوست و بدین سبب است که معتقد نیست پیوسته بسیار داد که در این جهان او را از صفت باشد آن برابر و چه کمتر و فرق است که حیوانات به اول مرگ بگذارد ادراک و دانش نماند و این آدمیان را که صفت باشد آن برابر به اول مرگ بگذرد و حال خود ادراک و دانش باشد و در دوزخ یا بهشت شعر

جاهل برای ستور و خر زی　　زندگی چو گرد گور و خر زی

عاقل بتر بمرده باشی　　جان را چو تن سپرده باشی

دانا نشود بمرگ معدوم　　ایشان نکنند بمرگ معدوم

جاهل از مرگ تن بمیرد　　بی عاقبت زندگی بپذیرد

جاهل چو بمرد فتنه باشد　　هر که که بمرد مرده باشد

نه مرده بی خبر بهشتی　　بی زنده بی خطر بهشتی

و جانی نیز هست که آدمی بدان گفتار و شنود
بجا آورد چنانکه گفت ونفخت فیه من روحی
و این جان گوینده است و او را بطبیعت بر صفت
عقل و علم و شرف و حیا و وفا و محبت و معرفت
و توفیق و رزق و حلم و جمال و بها
و ذکا و حکمت و فطنت و شهامت و کفایت
و مبالغت و امثال این از پیشه است و این
صفات بر که در آدمی است از سبب این جثه
خاکی و شقلبه جسمانی است و اگر این صفات بر
اندازه وجودی غالب است و لیکن نه در عالم اول و آن
صفت جسم کند و این جان می برد و برهم میبرد و چراکه
این جان نفسانی را مراتب بسیار است و در مرتبه
اول و دوم اگرچه از حیوان صفت کم باشد لاکن
صفات مرتبه سوم که از حد که بیش و به بود حکمت
نعیمش

بکثیف شرع و تخصیص انسان بتشریف است که جان انسان
بر خلاف جان دیگر حیوانات صفات که در پیش او است
و جان حیوانی بصفت نگردد و اگر چنین بودی تکلیف
حکمت نبودی و صفات بر و خلق ناپسندیده از جان
انسان عارضی و عاریتی است از قالب و تن و صفات
جان حیوانی جبلی است و جان حیوان بر ک
قالب تا چیزی می گیرد و جان انسان ترک قالب
باقی می ماند بران صفت که در حال جدا باشد تا به
الا ابد چنانکه در باب دوم گفته آمد که اگر صفات
اگرچه عارضی است در جان باقی ماند و آنچه گویند
که بعضی از حیوانات را می بینیم که بعضی صفت هم
که در پیش می پذیرند چون طوطی که سخن آموزد
و در می آموزد بهر اندازه که ممکن است وسگ معلّم و کاو خروس
دیگر تا نه آزار و امثال این که گویند این نه صفت جبلی است

جنبشی یافت که می گردد چگونه عرضیست که از گشادگی
است از درون نه از ظاهر بشود و اگر نه هرگز جهات
حیوان گردش نپذیرد چنانکه گردنده که دور تیره گی
در گردیدم و مار و شیر هرگز نگردد لا بل بقسمه و جبر آدمی
اما و نیز سلیکنه که دهان گرگ و شیر ببندند و
دمار را و دندان برکنند و خرس و حمدونه را بچوب آرام
کنند پس از صفت برگشته بود بلکه ممنوع و مرتدع
بود و این با اختیاری حیوان تقاضا کند و آخر حرم
باز شود اما گردش جهات ایشان با اختیار بود
و بهر جهات که رسد آن جهات از او ذاتی بود
و باقی ماند و این نکته بجهت جهات حیوان اگر
حیوان بود از طریق عکس و عوض بود و باقی ماند
و گردش جهات ایشان از طریق اصل و جوهر بود
و باقی ماند و اصل عقل بر بقاء جان ایشان هر آن گواه

(بابا افضل)

یا بسته که هلاک و نقصان جان دیگر است و کمال و نقصان تن
دیگر هلاک جان علم و حضور است و نقصان آن غفلت و جهل
و کمال تن صحت و تمامی اندام و نقصان او مرض و ناتمامی
اعضا و ما امروز می بینیم که کمال و نقصان جان نه بسبب کمال
و نقصان تن نیست و هلاک و نقصان تن نه بسبب کمال و نقصان
جان نیست چنانکه علم و حضور جان تن را نمی فزاید
و غفلت و جهل جان تن را نمی کاهد و هم چنین
صحت و تمامی اندام جانرا علم و حضور نمی فزاید و مرض
و ناتمامی اندام جانرا جهل و غفلت نمی آورد پس معلوم شد
که عدم تن سبب عدم جان نیست پس اگر گوئی
چونست که در اول حال جان محتاج قالب است گوئیم
در اول حال جان محتاج قالب نه در وجود است بلکه
از بهر زیادت علم و فضل و شناخت محسوسات در اول
حال محتاج قالب است و در آخر از تن مستغنی است

زیراکه احتیاج چیزی بغیر خویش در بعضی اوقات دلیل
آن نیست از استغنای او از آن چیز در کمال حال
و این را در شأن صبی مثال است چنانکه کودک در اول محتاج
به آلت زرگری است چون آنچه زرینه و حلیه که مقصود او بود
و بسط آلت حاصل آید میتواند در کمال اوقات
مستغنی است از آلت چنانکه آلت میتواند بار
و رنج او باشد و دلیل دیگر عقلی آنکه هرگاه تن جان نمیرد
آن است که جان جوهریست مجرد از ترکیب و منافی
و مراد تن جسمیست مرکب و هر فسادی که بجوهر
مرکب راه یابد از دو حال بیرون نبود یا بسبب مادیه
آن جوهر بود چنانکه پیراهن که بریزد یا کرسی که بسوزد
یا از جهت صورت بود چنانکه تیغ که ایدا تیش کند
یا انگشتری که او را کوتوال سازند و این معنی در جسم متصور است
زیراکه جسم مرکبست بفساد ماده و غیبه صورت مزاج فساد

پذیرد تا در جان متصور نیست زیراکه جان مجرد است
و هیچ ضد و منازعی ندارد پس بمرگ قالب جان معدوم نشود
و دلیل شرعی بر بقاء جان انسانی بعد از قالب آنکه و لا
تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون

فصل در مراتب جان انسان بدانکه جان انسانی
اگرچه بذات گردش و قسمت و جنبش نپذیرد اما بصفات دائم
بگردد چنانکه گفته اند شعر

منزه ز ذات می بگردد — همیشه بصفات می بگردد

و ظهور مراتب جان انسانی بر حسب ذوق و استعداد قالب است
و بعضی از مراتب و مقامات جان انسانی را از بدایت ظهور
تا نهایت عروج او بکمال ممکن او بیان کنیم و بعد از آن معنی
چند مرتبه دیگر بیان کنیم انشاء الله تعالی اول مرتبه
از مراتب جان آن است که میل او بمطلوبات و محبوبات
و شهوات جسمانی و لذات جزوی باشد و او را نفس گویند

و طلب کرده به جنس گویند و در این مرتبه بوده که حق
و حجاب و دوری باشد و در خوی و عادت بهایم بود و فرزند را به
خوردن و جفت و مباشرت کردن و نشستن و خفتن باعث
شود و هیچ حالت دیگر ورای آن نخواهد تا تمیزی که قوت را
ترک بحث باشد بطریق و حلال و حرام و آنچه
حاصل کند و شهوت فرج و جنس خرج کند
و پیوسته بغذا و فسق تن را مشغول دارد و در این مرتبه
این حالت جمیع و حجاب باشد و من سبب در عالم
و فاسق و مرتبه در بدایت و مطیع و محروم
و شهوت فرج و جنس در او کم شود تا شهوت حرص
مال دنیا و نفس و خیانت و حب صنعت و کسب
و کار و دار زیادت گردد و در این مرتبه این جانور احمق
ماشی گویند و مها گویند و فرق میان این مرتبه
و مرتبه اول آنست که در مرتبه اول کسب کردن بطرق

و خرج



و خرج کردن نبود و در این مرتبه هرچه حاصل میکند نگاه
بکند و طلب زیادت میکند بنیت اکثر قوت
و صحت و فراغت و مطبوعات خویش خرج کند
تا بگوید که بسیار وقت بود که او در روز یک بار تن را
طعام دهد و جامه پوشد و کارهای صعب کند و مشقت بسیار
اختیار کند بر امید آنکه آنچه از دنیا حاصل کند و در این
مرتبه تواند بود که گاه گاهی تن را به عبادات باعث
باشد مصلحت کار و معیشت و نام و ننگ و ریا و معصیت
خود از نفس و حرص و بیم زبان کسی نکند و در این مرتبه
این جانور را عاقل گویند و تن را بسبب او بکشتن خویش
خواهند و در مرتبه سوم جانور آنست که حرص مال
و طلب کسب و تنعم و شهوات کم کند تا حب جاه
و کبر و نخوت و عجب و رعونت و جدال و ریا
و حسد و کین و غضب و استبداد و انتقام و مکر و ضراع و فریب

و فسون و تلبیس او در زیادت شود و در این مرتبه او را
وهم گویند و صفت حب جاه چنان او را مستحکم شود
که بسیار وقت بود که طلب مزید جاه مکر و فریب
و فسون و تلبیس آنچه حاصل کرده بود در حب جاه و قدر
و حشم خرج کند و مردم را بر خود جمع گرداند و هم
در وی صفت بخل از خرج کردن مال او را مانع آید
و آنچنین یا غالب بود حرص بخل بر ملکه و آن
مال بخرج کند و از این جماعت بسیار کس بود که زن
و فرزند خویش را نان و جامه ندهد و دیگران را دعوت کند
و سطلم خویش را خوشنود گرداند و از مال ایشان صدقه
دهد و جمعی مردم که بسلاطین کنند و زر براه کعبه فرستد
و از مال سطلم [illegible] و نفقه کند شعر
سطلم تو [illegible] بخشش تو زمانه او جهانی
در سماحت [illegible] کنند و زر در مجلس [illegible]
[illegible]

و مثال این وهم در این مرتبه بود که این جماعت هر جای
روایت و صنعت دکان چیده آید تزکیه
عملی گوید و آنرا [illegible] نام کند و ریا ورزد و
و آنرا حالات نام کنند و حرف در این سخن ایشان یاد
گیرد و خود را صاحب حالی می نماید و بسیار وقت بود که گوید
که من خود معتقد نیم بر قصد او باید کرد جنس بر خود
جمع کنند و تنزل در لباس اهل صفت و علما بر آورد
و جنس را با آن دعوت کنند و سخن حاضر را از بهر متاع
جهانی گوید و کم عقلان بسبب آن سخن که از دیگران شنیده
سخن ایشان را قبول کنند و ندانند که آن سخن اگر چه
درست است اما آن مرد در آن سخن درست نیست
نیست و از دیده می گوید نه از دیده می گوید و مثال
این تعلق و مکر و فریب بیشتر گرد فسون و زرق [illegible] را
[illegible] و طاعت نام کنند و در این مرتبه این جماعت [illegible]

وطراوتی بود و هر عیبی که در آب بود زین سبب از اهوای آشکار
و پاک نشود [illegible] مرتبه چهارم جایز است که این صفت
در او کم شود و نور عقل در او ظاهر گردد و صفات عارضی را
صفات ذاتی بکند و قصد قربت او به کار دیدار خویش
کند و هرچه کند و گوید و کند و در همه امر شرع و سنت
مصطفی صلوات الله علیه بود و حب جاه و معرفت در طلب
علم و معرفت خرج کند بلکه از او خرج کند و بشر
آخر ما یخرج من رؤوس الصدیقین حب الریاسه
و برانند که خروج حب ریاست بنسبت با دیگر صفات
ذمیمه که گفته آمد آخر است نه آنکه بر وقف خروج صفت
[illegible] صدیق باقی است زیرا که اگر صفت حب ریاست
تا وقت اجابت باقی بود مرد خود در صدیقی درست نبود
و نیز تواند بود که چون این صفت مستحکم بود بوقت اجابت
نفی شود پس اگر برین وجه حمل کنی که خروج آن صفت

بالنسبت

بالنسبت با دیگر صفات ذمیمه آخر است خوشتر بود بسبب آنکه
ظهور وی در نهاد مرد بعد از ظهور [illegible] شهوت و حرص و نجاست
پس اثبات صفت صدیقی موقوف نفی حب ریاست است
و چون حال بدین جمال رسد این جایزه را [illegible] و این مرتبه
عقل گویند بدان وجه که عقال شرع بر طبیع نهد
و قلب گویند بدان وجه که تقلب کند و منقلب شود از صفات
ذمیمه بصفات حمیده و روح گویند بدان وجه که صفات
[illegible] خویش بشناسد و امر گویند بدان وجه که تا بی نظر
امر خدا [illegible] و امر جوارح خویش شود [illegible] موجودات را امر
حق بیند و غیب گویند بدان وجه که از حس البصر غیب است
و لطیف گویند بدان وجه که نه چون جسم است که جسم کثیف است
و آن گویند بدان وجه که آن اشارت بدورترین بود
و این گویند بدان وجه که این اشارت بنزدیکترین بود و او
از فهم و عقل هر کسی دور است و در این مرتبه این جایزه را عاشق

به عالم وصف حکیم و کافی و صافی و والی خوانند
و این سبب او عاقل و عابد و زاهد و صالح و متقی باشد
و هر آنکه که حاجات نباتی بدین مرتبه نرسد و بدین شرف
و بزرگواری مشرف و مکرم نگردد او را انسان نتوان گفت
بلکه در مرتبه دیگر که باشد فروتر این مرتبه از حیوان کم بود
که حیوان را آن خلق و صفت و اعمال که برادر اندر کمالست
و انسان را بدان ترقی بمقصد و منتهی مقعد صدق مختار
در محیط شیطنت بماند چه از هیبت سخط بدان عظیم و بلای
و صعب بلای لعنت — و آنکه جاهل باشد

فصل

اگرچه بدین مقام رسد و بدین شرف و بزرگواری مشرف شود و
در معرفت و محبت حق درست کرده و هنوز او را روش
باید کرد و در غیب طالب غیب باید بود زیرا که عالم حقیقت
نامتناهی بود اگر مثلا صد هزار سال خواهی رفت تا آنچه
یافته باشی به نسبت با آنچه باقی بود قلیل بود و کمالات را

خیر عنه

خیر عنه ربک ثوابا و خیر املا سیروا الی سفر
لا ینقطع لم که نیست شود و اگر نه تا هست دیدار هرگز نرسد

شعر

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
دورست و را بر ایستی نیست / کاروان را به نهایتی نیست

چون جان ازین مرتبه بگذشت روش کند در نیستی طالب
غیب شود در سه مرتبه دیگر در سه معنی کشف شود و آن الوهیت
و الهیت و الکلیت بود در کشف الوهیت ناظر جمال حق بود
و در کشف الهیت ناظر صفات حق شود و در کشف الکلیت ناظر
ذات حق شود وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة
بیان کشف الوهیت کشف الوهیت انعکاس کمال صفات [یقینیت کند]
و آن ظهور نور صفات الصبح و سموات معنوی بود که صفات
باقی بود و درین دیده جان جنتی خرم بود چون عاشق مست
بر معشوق جذب روی خویش را با صد هزار لطف و کرامت
دکتایت و طراوت به جنت که کار خوب [بر صنعتی] مرغوب
لطیف دقیق می کند و این عاشق را هر ساعت صد هزار لطف می خواند

دیداری براز می‌گوید که مارا در دیدهٔ تجسس حقیقی این راز دل دیدی
هرچه در دل نیست و هر فیض این جهان و هر کسی این حرکات
و سکنات که می‌بینی خفته است بر جواهر اسرار الوهیت
و در واهب ربوبیت ما و این عاشق مشتاق بیان اصناف
و لطف و انواع بر دل او و بینا باش و شناسا
این اسرار و انوار حقایق بود و ناظر وحدت مستقیم
تا عالم باش که صنعت دقیق و حکمت لطیف این آیت کار
می‌کند و بی شرکت ملک می‌داند و کرسی دحی که به سر این
دم می‌زند و در این مرتبه جان صنعت صدق در پیش این اسرار ثبت
محبت در نوشته و از آتش شوق می‌جوشد و از غایت عشق
می‌خروشد و مع هذا در طلب کشف آن الوهیت می‌کوشد
و می‌گوید شاعر

ای آنکه تو زنده‌ام چو جهان فی نفخت و ای دل به تو تازه بجوش آمده صبوح
هم جذبهٔ تو است در صفت آدم هم نفحهٔ تو است در دمیدن روح

در حضرت

در حضرت حبیب این خطاب می‌شنود رباعی

ای جان ز تشنه بینائی ما ای عقل و گنجینهٔ دانائی ما
گویائی تو دلیل گویائی ما بینائی تو دلیل بینائی ما

چون کشف الهیت کشف الهیت صفات در که
حجاب دخول آن تمام کشت جستجو کمال می‌نماید که
در عالم ذات شاهد و مشهود گردانند و آن مجمع شدن وجود و صرف
محو صفات بود ولا ذات باقی بود و لیکن صفات هم حول
جلال معدوم باز شود و در این دیده جان خوشتر بهترم تر از
عاشقی بود که با معشوق است و در جستجو کند و جز شوق
هرچه داند فراموش کند و خود را در آن لذت وصالت
فراموش کند و در این حال گوید شعر

جمال تو از جهان می‌کند کمال تو در عشق و جان می‌کند
بریده زبان آدم بر در تو که در حضرت تو زبانی می‌کند
عیان در عیانی و آن جستجو که با تو نهانی در نهان می‌کند

ز حدیث چرا جویم اندر سخنت | چرا پای نبرد در مکان می گنجد
حیرت [illegible] کنم نهایت آخر کرمت | که نام تو اندر دهان می گنجد
[illegible] رسید عشق که آنجا | نه حدیث [illegible] در میان می گنجد
گر [illegible] گشت قالب خود این [illegible] | در این دیده خود را [illegible] می گنجد

[illegible] از معشوق به زحمت پیغام [illegible] حضرت لطیف
[illegible] این لطیفه می شنود رباعی

حسن تو ز [illegible] می زند | عشق تو ره [illegible] می زند
بسیار [illegible] که در عالم [illegible] | سلطان تو [illegible] می زند

و این سوخته زار [illegible] به قرار در استماع ان [illegible] منتظر [illegible]
اگر دو [illegible] می باشد و اب ذوق در آتش [illegible]
ذوق [illegible] می باشد تا بدان مرتبه [illegible] رسد
که کشف الهیت است بیان کشف الهیت کشف الهیت
ذات را [illegible] [illegible] و [illegible] باز برد [illegible]
[illegible] را در مقصود و عاشق را در معشوق [illegible]

[illegible]

[illegible] می کند [illegible] و اشراق ظهور در وجود [illegible]
[illegible] ذات معشوق بود به زحمت عاشق شعر

عالم بحکیم باز کرد | حالت [illegible] باز کرد
[illegible] جان [illegible] | [illegible]
باشد چو [illegible] [illegible] | فانی [illegible] وجود حق را
در کار [illegible] ذات مطلق | [illegible] امر [illegible] حق
[illegible] فانی [illegible] | مکشوف [illegible] بقای [illegible]

و در آن رتبه الهیت خطاب از آن حضرت عزت
گاه این بود که شعر

از فیض وجود خویش جان بخشیم | از لطف که وجود جهان می بخشیم
جانت و جهان [illegible] فطرت | پیوسته [illegible] این [illegible] بخشیم

و گاه این بود که شعر

چون [illegible] تو [illegible] که گوید | [illegible] مرا که جوید
[illegible] دارد | [illegible] این ره جستجوی دارد

۱۱۰

۱۰۱۰

هر کس که به پارسا نماند — جز ما ما را کسی نخواند

پس درره خود نهان نیست — لفظی و ترجمانی و توپایینیست

گردهم تو از تو ای بتغیّر — رحید بود دونی بغیّر

حسب الامر حضرت مستطاب شیخ‌کانی

سرلوحه کتاب داشش مجمع البحرین فقه اثنی عشری

دنهایت السید السند و الحبر المعتمد

جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع

ملاذ الاسلام الحاج سید نصرالله التقوی

دامت برکاته تحریر پذیرفت راقم الحاج

سید جواد موسوی ... بابان شیره کرمانی

پنجشنبه بیست و پنجم شهر رجب ۱۳۴۸ در طهران







